

رمان بانوی آوازه خون | Razieh.A کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t1350557.html>

این کتاب در نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

دختر کم...

برای کسی که برایت نمی جنگد، جنگ

کسی که باعث گریه ات می شود را از زندگیت پاک کن

چون هیچ کس لیاقت اشکهای تو را ندارد

به سوی کسی که ناز می کند ، دست نیاز دراز نکن

بیاموز تو هستی که باید ناز کنی

دخترکم...

تو زیباترینی

دخترکم...

شاید شاهزاده را همه بشناسند ، اما

باور داشته باش که برای مادرت ، تو همیشه ملکه هستی

گریه کرده ای...

اذیت شده ای...

رنج کشیده ای...

نگذار تکرار شود

تکرارش دردناک است.

همیشه با این باور زندگی کن: هیچ گاه برای شروع دوباره دیر نیست.

اشتباه که کردی برخیز...

فصل اول: آسمان

گلرخ همیشه می دانست چیز غیرعادی در مورد اون خونه ی پشت تپه هست. خونه ای که هیچ وقت خراب نمی شد. مردم روستا به طور غریزی از اون خونه و پیرمردی که درونش ساکن بود فاصله می گرفتند، می گفتند پیرمرد با شیطان دست دوستی داده ، می گفتند اون خود اهریمنه! جوان ترهای ده اما این حرفها را خرافات و فکر و خیال می دانستند، با این حال هیچ کس جرات نزدیک شدن به اون خونه ی کوچک و پیرمردی که آنجا زندگی می کرد رو نداشتند.

روزی که گلرخ ،از اون ده دور افتاده می رفت ، یه عروس چهارده ساله بود. ریزنقش ، زیبا و کنجکاو.

با اسفندیار ازدواج کرده بود، پسر یکی از اهالی، اسفندیاری که اون روز بیست ساله بود. خوش قد و بالا بود و می گفتند توی پایتخت خونه و زندگی داره. وقتی عروس می شد، هنوز رخت سیاه عزا برتن داشت، عزای پدر و مادرش که خودکشی کرده بودند.

توی اون ده خودکشی خیلی عجیب نبود و همه این خودکشی ها رو به همون پیرمرد نسبت می دادند، می گفتند مقصر اونه. می گفتند پیرمرد با جادوهایی که بلده، کاری میکنه که جوان ترها، خودکشی کنند.

وقتی پدر و مادر گلرخ خودشون رو کشتند، هنوز چهارده سالش تمام نشده بود، چون هیچ کس حاضر نبود ازش نگهداری کنه، تصمیم گرفتند، اون رو به اولین خواستگار شوهر بدهند.

عاقده آشنا، عقد گلرخ رو که هنوز به سن قانونی ازدواج نرسیده بود جاری کرد و فردای آن روز دخترک معصوم و اسفندیار راهی پایتخت شدند.

اسفندیار دستش رو گرفت و به دو تا اتاق اجاره ای که در پایین شهر گرفته بود، برد. گلرخ چیز زیادی از زندگی نمی دونست. فقط می دونست که توی اون شهر بزرگ، غریبه و به جز اسفندیار هیچ کس رو نداره.

یک سال از اون روزی که گلرخ به پایتخت اومده می گذشت، اون خیلی زود بچه دار شده بود و یه دختر داشت. دختری که اسفندیار اسمش رو گذاشت «آسمان».

تازه داشت راه و رسم زندگی و خونه داری رو یاد می گرفت که اسفندیار یه روز رفت و دیگه هیچ وقت برنگشت، گلرخ خیلی دنبالش گشت، دنبال رد یا نشونی از اسفندیار، اما توی اون شهر بزرگ بی در و پیکر نتونست اثری از همسرش پیدا کنه، نمی دونست اسفندیار، زنده است یا مُرده!

حالا گلرخ مونده بود یه بچه کوچک هزار مشکل دیگه، اگه کمک های زن همسایه شون عاطفه خانم نبود، شاید هیچ وقت گلرخ نمی تونست دووم بیاره. عاطفه یه زن سی و پنج-شش ساله بود، که خودش هم سه تا بچه داشت، دلش برای حال و روز گلرخ سوخته بود.

برای گلرخ چند تا کار خونگی فراهم کرده بود، گلرخ می تونست هم مواظب آسمان باشه و هم شغلش رو داشته باشه، عاطفه خانم به گلرخ پیشنهاد کرد که درسش رو ادامه بده تا بتونه آینده ی بهتری برای خودش و دخترش بسازه. چند سالی کار گلرخ خیلی سخت بود، درس، کار و آسمان! اما گلرخ دیگه یاد گرفته بود که روی پای خودش وایسه.

چه حرفهای تلخی که به خاطر اینکه یه زن تنها و جوان بود شنید و چه متلک ها و پیشنهادهایی کثیفی بهش دادند؛ اما با وجود تمام اینا، گلرخ درس خوند و دانشگاه رفت و زمانی که آسمان مدرسه می رفت، مدرک حسابداری گرفت، با توصیه استادش که در جریان زندگی سخت گلرخ بود، تونست توی یه شرکت، به طور موقت استخدام بشه، اون همه ی تلاشش رو می کرد به خاطر آینده دخترش. هر چند که کم می دیدش.

گلرخ یه زن بیست و نه ساله خودشاخته با شخصیت محکم شده بود، که یه دختر چهارده ساله داشت. با اینکه فاصله ی سنی کمی با آسمان داشت اما نمی تونست دختر نوجوانش که توی سن بلوغ بود درک کنه. آسمان شبیه گلرخ بود به جز چشم ها و فرم چونه اش که به پدر گم شده اش رفته بود. قدش به نسبت سنش بلند بود، چشمای وحشی سیاه رنگ داشت و بینی و دهنش کوچک بود.

آسمان سرکش و گستاخ بود. با دوستان بدی می گشت. گلرخ دیگه اون دختر چشم و گوش بسته ی روستایی نبود، حال و روز دخترش براش یه هشدار بود، وقتی اتاق کوچک اجاره ای رو گشت و داخل کمد آسمان سیگار پیدا کرد، و وقتی گوشه ی آسمان رو زیر و رو کرد و با دیدن پیام ها و پی ام های گوشه ی آسمان و اون همه اسم و عکس پسرهای رنگ و وارنگ جا خورد و زنگ خطر براش به صدا در اومد.

آسمان دیگه، یه دختر معصوم و گوشه گیر نبود. اون خیلی عوض شده بود و گلرخ به خاطر مشغله های کار، درس و خونه داری، دیر متوجه تغییر دخترش شد.

اون شب دعوای سختی بین گلرخ و آسمان به وجود اومد. آسمان چشم های گستاخش رو به مادر دوخت و هرچی که توی چند سال آخر یاد گرفته بود گفت. دست گلرخ بالا رفت و محکم روی صورت قشنگ آسمان فرو اومد. آسمان از شدت ضربه، به زمین افتاد و وقتی بلند شد دیگه قابل کنترل نبود، با خشونت چند تا وسیله جمع کرد و توی کوله پشتی انداخت. گلرخ می خواست جلوی رفتنش رو بگیره اما نتونست.

آسمان به خیابان رفت و گلرخ که دنبالش دویده بود، دید که دخترش سوار اولین ماشین شخصی مدل بالایی که براش نگه داشت شد و رفت. گلرخ ناخودآگاه پلاک ماشین رو خوند، و چون کار دیگه ای از دستش بر نمی اومد، شکسته و داغون به خونه برگشت.

شماره ی آسمان رو گرفت باید ازش معذرت می خواست، باید از دخترش می خواست که برگرده، اما صدای زنگ ملایم گوشه ی آسمان رو از داخل اتاق شنید، آسمان گوشیش رو نبرده بود.

گلرخ روی زمین نشست و سرش رو توی دستاش گرفت.

دو روز انتظار کشید، به پلیس خبر داد، از همسایه ها کمک خواست و بعد از دو روز، از پزشکی قانون بهش خبر دادند، تا برای شناسایی جسدی بره.

حاضر بود هرچی که داشت رو بده اما جسد یافته شده، جسد دخترش نباشه. مامور سردخانه، کشویی رو از میان کشورهای اونجا بیرون کشید و زیپ کاور اون جسد داخل کشو رو پایین آورد، نگاه گلرخ از صورت سوخته اون جنازه پایین تر رفت، گردن سوخته اش رو دید و دیگه نتونست نگاه کنه، سرش رو برگردوند، مامور روی جسد رو مرتب کرد و کشو رو به حالت اولش برگردوند. نگهبانی که اونجا بود گفت:

– همراه جسد یه سری وسیله هم بود، که الان باید تحویل شما بدیم.

پاکتی به دست گلرخ داد. دست گلرخ درون پاکت رفت و به یه زنجیر رسید، زنجیر رو با پلاکی که بهش آویخته بود، درآورد و نگاه کرد، پلاک به شکل یه دلفین بود، هدیه تولد سال قبل که گلرخ به آسمان داده بود. زنجیر رو دوباره داخل پاکت انداخت و از اون سردخونه لعنتی بیرون اومد، نفس کشید، نمی تونست گریه کنه، انقدر بغضش سخت بود که نمی تونست گریه کنه، تنها دلیل زندگیش، عزیزترین آدم زندگیش، دخترش رو خفه کرده بودند و جنازه اش رو آتش زده بودند. پاکت لوازم آسمان رو به خودش فشرد و به مامور پلیسی که می گفت: روند تحقیقات برای پیدا کردن قاتل و عاملین جنایت ادامه داره، لبخندی زد.

یه لبخند ترسناک، همراه بغض و کینه ی عمیق. مامور متعجب و حیرت زده پرسید:

– شما واقعا مادرش بودی؟

گلرخ بدون اینکه حرفی بزنه، دستش رو برای تاکسی که در حال عبور بود بلند کرد و بی توجه به حرفای پلیس سوار ماشین شد.

بله، گلرخ واقعا مادرش بود، با چه مشقت و سختی، آسمان رو به دنیا آورده بود و بزرگ کرده بود، برای مخارج زندگیش شبانه روز کار کرده و بعد از حال و روز دخترش غفلت کرده بود.

گنااهش همین بود. بی توجهی به آسمان. می دونست آسمان دختر حساسیه، اون باید می فهمید که آسمان بیشتر از پول، به مادر احتیاج داره، اما حالا دیگه برای این حرفها دیر بود.

وقتی داشت به طرف ترمینال می رفت دیگه نمی خواست که به اون جسد سوخته فکر کنه،

به موهای مشکی و پرپشت آسمان که فرخورده، تا سر شانهِ اش بود و حالا سوخته بودند.

به چشمهای وحشی و زیبای دخترش

و به لحن کودکی هاش وقتی مامان صداش می زد.

نباید گریه می کرد،

باید بغض رو نگه می داشت برای زمانی که می تونسنت انتقام بگیری،

شماره ی پلاک ماشین رو هنوز حفظ بود، اما به پلیس ها نگفت، خودش میخواست اقدام کنه.

می دونست برای انتقام ضعیفه، هیچ سلاحی نداشت،

اون یه زن معمولی بود ، اگرچه زن محکم و با اراده ای بود اما قدرت خاصی برای انتقام نداشت،

گلرخ تفنگ یا چاقو نمی خواست، اون دنبال یه قدرت برتر بود.

چیزی که بتونه باهاش به راحتی انتقام بگیره.

ساک دستی کوچکی داشت که تمام دارو ندارش بود، پلاک دلفین مانند دخترش رو به گردن خودش آویخته بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود، از عاطفه خواسته بود که کارهای مربوط به انتقال و دفن آسمان رو انجام بده ، عاطفه از این همه خونسردی و آرامش گلرخ تعجب کرده بود.

عاطفه نمی دونست که گلرخ آتش زیر خاکستره .

گلرخ حتی از دست خودش هم عصبانی بود، باید به آسمان یاد می داد که چطور محکم باشد ، که چطور گول وعده های دروغین را نخورد. گلرخ با خودش فکر کرد :

کاش آن شب به جای دعوا، دوستانه با آسمانش صحبت می کرد، کاش منطقی تر رفتار می کرد ، تا آسمان از خانه فرار نکند.

شماره ی آسمان رو گرفت باید ازش معذرت می خواست، باید از دخترش می خواست که برگرده ، اما صدای زنگ ملایم گوشی آسمان رو از داخل اتاق شنید، آسمان گوشیش رو نبرده بود.

گلرخ روی زمین نشست و سرش رو توی دستاش گرفت.

دو روز انتظار کشید ،به پلیس خبر داد ، از همسایه ها کمک خواست و بعد از دو روز ، از پزشکی قانون بهش خبر دادند ، تا برای شناسایی جسدی بره.

حاضر بود هرچی که داشت رو بده اما جسد یافته شده ، جسد دخترش نباشه. مامور سردخانه ، کشویی رو از میان کشوهای اونجا بیرون کشید و زیپ کاور اون جسد داخل کشو رو پایین آورد،

نگاه گلرخ از صورت سوخته اون جنازه پایین تر رفت ، گردن سوخته اش رو دید و دیگه نتونست نگاه کنه، سرش رو برگردوند، مامور روی جسد رو مرتب کرد و کشو رو به حالت اولش برگردوند. نگهبانی که اونجا بود گفت :

– همراه جسد یه سری وسیله هم بود ، که الان باید تحویل شما بدیم.

پاکتی به دست گلرخ داد. دست گلرخ درون پاکت رفت و به یه زنجیر رسید، زنجیر رو با پلاکی که بهش آویخته بود ، درآورد و نگاه کرد ، پلاک به شکل یه دلفین بود، هدیه تولد سال قبل که گلرخ به آسمان داده بود. زنجیر رو دوباره داخل پاکت انداخت و از اون سردخونه لعنتی بیرون اومد، نفس کشید ، نمی تونست گریه کنه ، انقدر بغضش سخت بود که نمی تونست گریه کنه، تنها دلیل زندگیش، عزیزترین آدم زندگیش ، دخترش رو خفه کرده بودند و جنازه اش رو آتش زده بودند. پاکت لوازم آسمان رو به خودش فشرد و به مامور پلیسی که می گفت :روند تحقیقات برای پیدا کردن قاتل و عاملین جنایت ادامه داره ، لبخندی زد.

یه لبخند ترسناک ، همراه بغض و کینه ی عمیق. مامور متعجب و حیرت زده پرسید :

– شما واقعا مادرش بودی ؟

گلرخ بدون اینکه حرفی بزنه، دستش رو برای تاکسی که در حال عبور بود بلند کرد و بی توجه به حرفای پلیس سوار ماشین شد.

بله ، گلرخ واقعا مادرش بود، با چه مشقت و سختی ، آسمان رو به دنیا آورده بود و بزرگ کرده بود، برای مخارج زندگیش شبانه روز کار کرده و بعد از حال و روز دخترش غفلت کرده بود.

گنااهش همین بود. بی توجهی به آسمان . می دونست آسمان دختر حساسیه ، اون باید می فهمید که آسمان بیشتر از پول ، به مادر احتیاج داره، اما حالا دیگه برای این حرفها دیر بود.

وقتی داشت به طرف ترمینال می رفت دیگه نمی خواست که به اون جسد سوخته فکر کنه، به موهای مشکی و پرپشت آسمان که فرخورده، تا سر شانهِ اش بود و حالا سوخته بودند.

به چشمهای وحشی و زیبای دخترش

و به لحن کودکی هاش وقتی مامان صداش می زد.

نباید گریه می کرد،

باید بغض رو نگه می داشت برای زمانی که می تونست انتقام بگیره،

شماره ی پلاک ماشین رو هنوز حفظ بود، اما به پلیس ها نگفت، خودش میخواست اقدام کنه.

می دونست برای انتقام ضعیفه، هیچ سلاحی نداشت،

اون یه زن معمولی بود ، اگرچه زن محکم و با اراده ای بود اما قدرت خاصی برای انتقام نداشت،
گلرخ تفنگ یا چاقو نمی خواست، اون دنبال یه قدرت برتر بود.

چیزی که بتونه باهاش به راحتی انتقام بگیره.

ساک دستی کوچکی داشت که تمام دارو ندارش بود، پلاک دلفین مانند دخترش رو به گردن خودش آویخته بود و سر تا پا سیاه پوشیده بود، از عاطفه خواسته بود که کارهای مربوط به انتقال و دفن آسمان رو انجام بده ، عاطفه از این همه خونسردی و آرامش گلرخ تعجب کرده بود.

عاطفه نمی دونست که گلرخ آتش زیر خاکستره .

گلرخ حتی از دست خودش هم عصبانی بود، باید به آسمان یاد می داد که چطور محکم باشد ، که چطور گول وعده های دروغین را نخورد. گلرخ با خودش فکر کرد :

کاش آن شب به جای دعوا، دوستانه با آسمانش صحبت می کرد، کاش منطقی تر رفتار می کرد ، تا آسمان از خانه فرار نکند.

از داخل زیپ ساکش ، گوشی آسمان رو در آورد، گالری و بعد فیلم ها. اولی را play کرد ، آسمان بود در کنار یه مرد بیست و چند ساله ، مرد از اون تیپ های به اصطلاح هنری داشت ، با سیبل دست دوچرخه ای، تی شرت زرد و مشکی زنبور پوشیده بود و گیتار به دست روی تندلی نشسته بود، آسمان بلوز سبز رنگ بلندی پوشیده بود و آستینهای بلوز را تا زده بود . چقدر لاغر بود آسمان!

یه دختر چهارده ساله ی باریک و بلند ، که میخواست خودش را ثابت کند. مرد داشت گیتار می زد، چشم های هیزش رو به آسمان که کنارش ژست خاصی گرفته بود، دوخته بود و ساز می زد.

آسمان مرتب موهای فرخورده و فوق العاده پر پشتش را کنار می زد و منتظر بود آهنگ به جایی برسد که نوبت خواندن او بود.

گلرخ که مادر بود می توانست لرزش خفیف را در اندام دخترش ببیند، متوجه بود که دخترش مضطرب است. بعد آسمان شروع به خواندن کرده بود ، اول آروم و بعد بلند و بلند تر

از ته دل می خواند و صدایش سوز داشت.

مرد هم چنان گیتار می زد و به آسمان نگاه می کرد. آسمان دست هایش رو موقع خواندن تکان می داد.

آهنگ که تمام شد صدای دست زدن چند نفر به گوش رسید ، چند نفری که پشت دوربین ایستاده بودند و تصویرشان پیدا نبود.

مرد بلند شد و گیتارش را روی صندلی گذاشت، به طرف آسمان رفت که از ابراز احساسات دوستانش ذوق زده بود، آسمان را در آغوش کشید و لب هایش را بوسید. فیلم تمام شده بود، گلرخ دستهایش را مشت کرده بود و به صفحه خاموش شده موبایل می نگریست.

چرا نفهمیده بود آسمان چقدر تغییر کرده ، چرا دوستان دخترش را نمی شناخت، دوستانی که حتی نمی دانستند آسمان دیگر بین آنها نیست.

به پیام های گوشی سر زد، هفت تا مسیج پشت سرهم برای امید فرستاده شده بود و پیام های قبلی امید پاک شده بود.

پیام اول: امید چرا جواب نمی دی؟

پیام دوم: امید تو رو جون من جواب بده ، بگو چی شده

پیام سوم: بهاره بهم گفت ، امید به جون مامانم بین من و بابک هیچی نیست ،باورکن من فقط تو رو دوست دارم.

پیام چهارم : امید من به بابک می گم خودش بهت بگه، جواب تلفنم رو بده

پیام پنجم : یه بلایی سرخودم میارم اگه جواب ندی

پیام ششم: یادت باشه من خیانت تو و الی رو بخشیدم اما تو حتی نگذاشتی درمورد خودم و بابک بهت توضیح بدم.

پیام هفتم : باشه دیگه مزاحمت نمیشم، می رم به درد خودم بمیرم، بای

این پیام ها مال سه روز پیش بود، همون روزی که شبش با گلرخ دعواش شده بود و از خونه بیرون زده بود. همون شبی که دیگه هیچ وقت به خونه برنگشت.

دوباره به سراغ گالری رفت و عکس ها رو نگاه کرد. آسمان با یه پسر هجده ساله ایستاده بودند کنار یه کوه، پسر دستش را گردن آسمان انداخته بود و هر دو به دوربین می خندیدند. گلرخ حدس

زد که عکس مربوط به امید است ، عکس را زوم کرد ، پسر لاغری بود که موهایش را فشن کرده بود و نگاهش شاداب بود. آسمان هم خوشحال بود، معلوم بود که امید را دوست داشته.

امیدی که وقتی فکر کرده بود ، آسمان به او خیانت کرده ، دیگر جواب پیام ها و زنگ های آسمان را نداده بود ، پسری که باعث ناراحتی آسمان شده بود.

گلرخ به شهر که شهر رسید ، سرگشته دنبال جایی که ماشینهای روستایشان به طرف روستا حرکت می کردند گشت . آفتاب غروب کرده بود که به ده رسید ، جایی که خیلی سال پیش به عنوان نو عروس آنجا را ترک کرده بود، تا همراه اسفندیار به پایتخت برود.

اسفندیار حالا کجا بود که بفهمد دختر دسته گلش چطور پر پر شده؟ مردم روستا با حیرت و کنجکاوی نگاهش می کردند، این زن غریبه ی سیاهپوش را نمی شناختند. گلرخ بی تفات از کنار آنها عبور کرد. از جاده خارج شد و به طرف بی راهه ای رفت که به خانه ی پیرمرد عجیب و شوم می رسید. شاید نزدیک نیم ساعت پیاده روی کرد تا خانه ی پشت تپه را پیدا کرد ، هنوز همان طور بود. بدون هیچ تغییری.

جلو رفت و در زد. یک بار ، دو بار و سه بار ، پیرمرد عبوسی بالاخره در را باز کرد و به گلرخ نگاهی انداخت ، سالها بود که کسی در خانه اش را نزده بود.

پیرمرد آنقدرها که گلرخ فکر می کرد پیر نبود، حدودا شصت و چند ساله به نظر می رسید اما سر حال بود. لباسش تعریفی نداشت ، کهنه و مندرس اما تمیز بود.

با اخم به گلرخ گفت :

– نباید اینجا می اومدی.

گلرخ خیره نگاهش کرد و گفت :

– باید می اومدم.

پیرمرد تا به حال با همچین چیزی مواجه نشده بود، گفت :

– می تونم برای خانم جوونی مثل تو خطرناک باشم.

گلرخ در را هل داد و وارد شد و گفت :

– من از هیچی نمی ترسم.

و داخل خانه را نگاهی انداخت، اتاق ساده ای بود. با یه تخت خواب ، چند تا کمد قدیمی و کمی لوازم آشپزی مثل کفگیر و قابلمه و بشقاب. روی بخاری دیواری کتری در حال جوشیدن بود. اما چیزهای ترسناکی هم وجود داشتند که اگر گلرخ قلبش سنگ نشده بود می توانست بترسد اما حالا نگاهش سرشار از بی تفاوتی بود.

جانورهای بدترکیبی در محفظه های شیشه ای گوشه و کنار اتاق قرار داشتند، دو سه تا سر حیوان مثل قوچ و گوزن به دیوار کوبیده شده بود.

پیرمرد عصبانی و با اخم گفت :

– نگفتی تو کی هستی؟ اینجا چی کار داری؟

گلرخ پوزخند زد و روی تنها صندلی چوبی اتاق نشست و گفت :

– من اومدم ازت کمک بخوام.

پیرمرد در حالی که با انبری آتش بخاری را زیر و رو می کرد، گفت:

– چرا من باید به تو کمک کنم خانم؟

گلرخ توی چشمای سرد پیرمرد نگاهی کرد و گفت :

– چون تو پدر و مادرم رو کشتی، باعث شدی من توی چهارده سالگی با مردی ازدواج کنم که یک سال بعد منو و بچه ام رو برای همیشه ترک کرد.

مرد برگشت به گلرخ نگاه کرد و گفت : من کسی رو نکشتم.

گلرخ گفت :

– نه! تو نکشتی ، تو کاری کردی که خودکشی کنند.

پیرمرد پوزخندی زد و گفت :

– چرنده!

گلرخ دستاش رو مشت کرد و با خشم گفت :

– چرند نیست، من خودم تو رو دیدم ، پشت بوته ها دنبال یه قرقاوول بودم که دیدم تو به پدر و مادرم نزدیک شدی و یه آواز خوندی! یه آواز عجیب، بعد از اون پدرم خودش رو با چنگک کشاورزی کشت و مادرم خودش رو توی رودخونه غرق کرد.

پیرمرد ، لحظه ای چشمانش برق زد اما زود خاموش شد و گفت:

- نمی دونم در مورد چی حرف می زنی!

گلرخ- در مورد اون آواز

پیرمرد باز نگاهی به گلرخ انداخت و بعد انگار تصمیمش رو گرفته باشه گفت :

- همین حالا از خونه ی من برو بیرون.

گلرخ مصمم گفت : نمی رم، باید کمک کنی!

پیرمرد با اخم گفت :

- می دونی اگه نری چه بلایی سرت میاد؟

گلرخ - چی کار می کنی ؟ برای منم یه آواز می خونی تا خودکشی کنم؟ خوب بخون ، معطل چی هستی لعنتی؟

پیرمرد متعجب به خشم گلرخ نگریست و گفت :

- تو از من چی میخوای ؟

گلرخ با التماس گفت :

- میخوام کمک کنی.

پیرمرد پوفی کشید و گفت :

- چه کمکی؟

گلرخ - دخترم رو زنده کن!

پیرمرد - دخترت؟ دخترت دیگه کیه؟

گلرخ عکسی از داخل ساک دستی بیرون کشید و به پیرمرد نشان داد، آسمان توی عکس سیزده ساله بود ، زیبا ، با قدی کشیده و اندامی لاغر و ظریف، موهای مشکی فوق العاده پرپشت و چشمهای پر از شور زندگی، لبهای کوچک خندان.

گلرخ - چهارده سالش بود، عین برگ گل، تنها امید زندگیم.

گلرخ در حالی که سعی می کرد به جای بغضش فقط خشونت و نفرت داشته باشه ، ادامه داد :

– دختر من رو کشتند و جسدش رو آتش زدند. بهم برش گردون!

پیرمرد گفت :

– بابت دخترت متاسفم ، اما تو چی فکر کردی؟

و با پوزخندی ادامه داد:

– فکر کردی من کی هستم؟ مُرده زنده کنم؟ من همچین قدرتی ندارم خانم!

گلرخ با نفرت داد زد:

– دروغ می گی ، تو وقتی میتونی با یه آواز مردم رو وادار کنی خودشون رو بکشند، حتما قدرت زنده کردن هم داری!

پیرمرد با قهقهه خندید و گفت :

– مردن دخترت عقلت رو پرونده خانم، دیوونه شدی!

گلرخ با خشم بلند شد و روبه روی پیرمرد قرار گرفت و گفت :

– باشه، قبول که نمی تونی مرده ها رو زنده کنی، ولی در عوض یه چیز دیگه میخوام

پیرمرد متعجب پرسید:

– چی میخوای؟

گلرخ مستقیم توی چشم های پیرمرد نگاه کرد و گفت :

– اون آواز رو یادم بده!

پیرمرد پوزخندی زد و در حالی که از نگاه کردن به گلرخ طفره می رفت گفت :

– کدوم آواز؟

گلرخ – خودت رو به اون راه زن، من ان آواز رو میخوام، همونی که باعث میشه آدما بعد از شنیدنش خودکشی کنند.

پیرمرد:

– یه همچین چیزی وجود نداره خانم!

گلرخ- من و تو هردومون خوب می دونیم که هست!

پیرمرد در حالی که هنوز تردید داشت گفت:

– فرض کنیم که هست، تو چرا میخوای یاد بگیری؟

گلرخ – میخوام از قاتلین دخترم انتقام بگیرم

پیرمرد صورتش رو خاروند و گفت :

– و اگه قبول نکنم؟

گلرخ – تو به من مدیونی ، پدر و مادرم رو کشتی، از خون اونها می گذرم فقط به شرط اینکه آواز رو بهم یاد بدی.

پیرمرد – از خون دخترت هم بگذر ،قانون مجازاتشون می کنه

گلرخ جیغ کشید:

– نه! این کافی نیست.

و بعد زمزمه کرد :

– تو نمی دونی چقدر سخته ، جگرگوشه ات ، سهمت رو از زندگی، تمام دار و ندارت رو خفه کنند و آتش بزنند و فقط یه جنازه تحویل بدن

پیرمرد از اون همه خشم سوزنده ی گلرخ حیرت کرده بود ، آروم گفت :

– خیلی ها بچه شون رو از دست می دهند

گلرخ فریاد کشید:

– من با بقیه فرق دارم، نمی تونم... بفهم که نمی تونم

پیرمرد آروم گفت :

– آره فرق داری! اما منم نمی تونم بهت یاد بدم.

گلرخ – چرا؟

پیرمرد – تو نمیدونی چی ازم میخوای!

گلرخ با سرکشی گفت :

– چرا می دونم.

پیرمرد - این آواز عواقب خوبی نداره، نفرت چشمای تو رو کور کرده خانم.

گلرخ - پس باید انتقام خون پدر و مادرم رو بگیرم، تو رو می کشم و بعد خودم رو،

بعد کنار گوش پیرمرد زمزمه کرد :

- تصمیمت رو بگیر، یا هردو می میریم ، یا هر دو زنده می مونیم

پیرمرد - میخوای منو بکشی؟

گلرخ - انقدر نفرت توی وجودم هست که بتونم هر کسی رو بکشم .

پیرمرد توی چشمهای گلرخ نگاه کرد و گفت :

- باید اول بدونی که این آواز جزو جادوهای سیاهه ، جزو طلسم های ممنوع، وردهایی که نباید هرگز به زبان رانده بشن.

گلرخ- کی میتونه بفهمه!

پیرمرد با ترس گفت :

- اونا می فهمن!

گلرخ با بیزاری پرسید :

- کیا؟

پیرمرد چشمهایش رو توی اتاق چرخوند و گفت :

- اونا، شکارچی ها!

فصل دوم :باستان

گلرخ تا به حال چنین چیزی نشنیده بود،متعجب گفت:

- شکارچی دیگه کیه؟

پیرمرد روی تخت نشست و سرش رو توی دستاش گرفت، یادآوری کابوس زندگیش برایش سخت بود آهسته گفت :

- هانتر* اونا از قرون وسطا دنبال سینگرها** هستن، دشمن قسم خورده ان، اونا بوی خون آواز رو از هزار کیلومتری استشمام می کنن و آوازه خون رو هرجا که باشه ، به راحتی پیدا می کنن!

بعد نگاهی به گلرخ انداخت و گفت:

– خیال می کنی ، برای چی اومدم به این روستای دور افتاده و توی خونه پنهان شدم؟

گلرخ – از ترس شکارچی ها؟ مگه اونا چی کار می کنن؟

پیرمرد پوزخندی زد و گفت :

– اونا اگه آوازه خونی رو گیر بندازن گلوش رو بیخ تا بیخ می برند ! برای همین تعلیم دیدند، نسل اندر نسل .

گلرخ – برای چی اینکارو می کنن؟

پیرمرد – اونا مدافع مردم هستن، به خاطر صلح و کشته نشدن مردم.

گلرخ – هدفش چی بود؟ تو هم به خاطر انتقام مردم رو وادار به خودکشی می کردی؟

پیرمرد خندید و گفت :

– انتقام؟ کدوم انتقام؟ من برای بقا و ادامه زندگی باید جون بقیه رو بگیرم. هر مردی که خودکشی کنه دو سال و هر زنی که خودکشی کنه یک سال جوون تر میشم ، برای اینکه نمیرم، میدونی من چند سالمه؟

گلرخ با کنجکاوی نگاهش کرد ، پیرمرد گفت :

– من الان هشتصد سالمه! دویست سالی هست که به سرزمین شما اومدم، به این روستا، تا دور از شکارچی ها زندگی کنم.

گلرخ نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت :

– خوب پس چرا آدمای بیشتری رو نکشتی تا یه جوون رعنا بشی، مثلاً بیست ساله!

پیرمرد – خب این یکمی پیچیده است ، وقتی که من این جادو رو از عموی خودم یاد گرفتم، اولین بار اون رو روی یه مرد پنجاه و سه ساله امتحان کردم، به خاطر همین هیچ وقت نمی تونم سنم رو به قبل از پنجاه و سه برگردونم، کاش می دونستم و اول سراغ یه جوان بیست ساله می رفتم!

گلرخ – برای عموت چه اتفاقی افتاد ؟

پیرمرد- اون لو رفته بود و شکارچی ها داشتن می اومدن سراغش. برای همین آواز رو به من یاد داد و خودش رو تسلیم کرد، اما اونا با وجود این که تسلیم شده بود ، به خاطر آدمایی که نابود کرده بود ، بهش رحم نکردند و درجا کشتنش!

گلرخ پرسید : چرا عموت برای اونا آواز نخوند تا خودکشی کنند؟

پیرمرد پوزخندی زد و گفت :

- این آواز روی هانترها هیچ تاثیری نداره! برای همین فقط اونا می تونن ما رو بکشند.

گلرخ شونه ای بالا انداخت و گفت :

- مهم نیست، من اگه انتقامم رو از قاتلای آسمان بگیرم ،دیگه مردن برام اهمیتی نداره!

پیرمرد- تو متوجه نیستی خانم، من اگه آوازم رو به کسی یاد بدم ، دیگه خودم نمی تونم ازش استفاده کنم، بی اثر میشه برام! و این یعنی منم مثل بقیه آدما پیر و پیرتر می شم و می میرم

گلرخ لحظه ای مکث کرد و گفت :

- واقعا؟

پیرمرد- بله! هرگز روی زمین دو تا خواننده نمی تونه وجود داشته باشه.

گلرخ حرفی نزد، پیرمرد گفت:

- می بینی؟ تو با آواز میتونی قدرت ، زیبایی و عمر جاودانی داشته باشی اما در عوض من تبدیل به یه موجود بی دفاع مردنی میشم.

گلرخ متعجب گفت :

- قدرت و زیبایی؟

پیرمرد - آره ، هر زنی که بمیره به زیبایی آوازه خون،افزوده میشه و هر مردی که بمیره به قدرتش!

گلرخ ابروهایش از تعجب بالا رفت ، پیرمرد گفت :

- اما به دلیلی که گفتم من نمی تونم بهت یاد بدم.

گلرخ -ازت خواهش می کنم، من دارم توی آتش انتقام می سوزم ، حتی نمی تونم برای دخترم گریه کنم، هیچی نمیتونه آرومم کنه!

پیرمرد از روی تخت بلند شد و گفت :

- تو در عوض آواز به این گران بهایی چی به من میدی که ارزش مردنم رو داشته باشه.
گلرخ ، روی زمین نشست و گفت:

- تو پدر و مادرم رو کشتی ، چی از جون اونا برای من گران بهاتر بود؟
پیرمرد پوزخند زد و گفت:

- مرگ پدر و مادرت برای تو گرون تموم شده ، برای من فقط سه سال جوانی داشت ، سه سال اونقدر نیست که چنین بخشنده گی کنم!

گلرخ - در عوض چی از من می خواهی؟
پیرمرد چونه اش رو خاروند و گفت :

- باید فکر کنم
گلرخ - تا کی؟

پیرمرد- دو روز دیگه بهت جواب می دم.
گلرخ - باشه

پیرمرد - حالا از اینجا برو!

گلرخ - کجا برم ؟ من جایی رو ندارم !
پیرمرد با حرص گفت :

- برو خونه فک و فامیلت توی ده!

گلرخ- فامیلم دیگه بعد از این همه سال منو نمی شناسن! بعدش هم اگه از تو دور بشم ممکنه فرار کنی!

پیرمرد با تعجب به گلرخ گفت :

- یعنی میخوای مراقب من باشی؟!
گلرخ فقط نگاهش کرد ، پیرمرد با بیزاری گفت :

- نترس فرار نمی کنم!

گلرخ- نمی تونم مطمئن باشم!

پیرمرد با کلافگی داد زد :

– اه! عجب گیری افتادم ها، تو از کجا سر و کله ات پیدا شد!

گلرخ – من توی اتاق دیگه ی خونه ات، این دو روز رو میمونم

پیرمرد – اینجا من امکانات پذیرایی ندارم خانم!

گلرخ – مهم نیست

پیرمرد تمام سعیش را می کرد تا گلرخ را منصرف کند.

پیرمرد – بهت سخت می گذره ها!

گلرخ – گفتم که ! مهم نیست.

پیرمرد با خودش غر زد:

– این همه آدم توی ده بودند، چرا باید می رفتم سراغ پدر و مادر زن سمجی مثل تو!

گلرخ پوزخندی زد و گفت :

– حتما از خوش شانسی من بوده!

پیرمرد نگاه عصبانی به گلرخ انداخت و گفت :

– نگفتی اسمت چیه خانم لجبار؟

گلرخ – تو هم اسمت رو نگفتی!

پیرمرد – من باستان هستم، این آخرین اسمیه که روی خودم گذاشتم ، چون از دوره های خیلی

قبل موندم ، این اسم شکوه و قدمتم رو نشون میده!

گلرخ – منم گلرخ هستم!

باستان – خیلی خب، می تونی بری توی اون اتاق و امیدوارم فعلا توی این دو روز چشمم به قیافه

ات نیفته

گلرخ – منم خیلی مشتاق دیدار تو نیستم!

بعد از جا بلند شد و ساک دستیش رو با خودش به اتاق دیگه برد. به حرفهای باستان فکر می کرد ، زیبایی ، قدرت و عمر همیشگی اما همشون در مقابل انتقامی که میتونست با یه آواز بی زحمت بگیره هیچ بود! به شکارچی ها فکر کرد، چند تا بودند؟ کجا بودند؟

اگه قبل از گرفتن انتقام گیر می افتاد چی؟

گردد خودش رو لمس کرد، سرش رو از دست می داد.

اما شاید باستان رست نگفته باشه ، شاید هیچ شکارچی وجود نداشته باشه!

باید خیلی مواظب رفتارهای باستان می شد ، ممکن بودهر لحظه فرار کنه!

گلرخ دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد خوابش نمی برد، گوشی آسمان زنگ خورد ، گلرخ جواب نداد فگ وشى رفت روی پیغامگیر:

- خیلی بهتر شد که جواب ندادی عوضی نر! ... من النام، دیگه حق نداری به امید من پیام بدی یا زنگ بزنی، آره من و امید خیلی وقته با همیم ، لیاقت تو همون بابک که همسن آقابرگته!....برو به درک....

بوووووق!

و تمام.

گلرخ دوباره پیغام را گوش داد، دوباره و دوباره. چیزی درون قلبش سوخت، دستهایش دوباره مشت شدند و دلش می خواست زودتر همه ی کسانی که آسمان را آزار داده اند با دست خودش خفه کند، فقط اگر باستان راضی می شد که آن آواز را یادش بدهد. آوازی که بوی خون می داد.

دو روز گذشته بود ، باستان گوشه ی اتاقش نشسته بود و پیپ می کشید ، عمیق و طولانی پک می زد و به دیوار نگاه می کرد، گلرخ منتظر بود ، باستان پیپ را تکاند و گفت :

- مطمئنی میخوای یادگیری؟

گلرخ - آره!

باستان - هیچ راه برگشتی وجود نداره ها! اگه رفتی تا تهش باید بری، خون خیلی آدمها گردن تو می افته!

گلرخ دستش را مشت کرد و گفت:

- اونا آدم نیستن، اونا قاتلای حیوون صفت دختر منن.

باستان - نفرت چشمت رو کور کرده.

گلرخ دستش را جلوی باستان گرفت و گفت :

- خواهش می کنم بس کن، نمیخوام نصیحت بشنوم.

باستان سرش رو به نشونه ی اینکه حرف گلرخ رو فهمیده تگون داد و گفت:

- یه چیزی رو باید بدونی، طلسم ها انواع و شدت های مختلفی دارند، اگه کسی که آواز رو می شنوه ، یه زخم درحال خون ریزی داشته باشه ، اونقدر طلسم نمیشه که بخواد خودکشی کنه، فقط برای چند ساعت گوش به فرمان آوازه خوان میشه ، جالبه نه؟

گلرخ دوباره تعجب کرده بود ، گفت :

- گوش به فرمان؟

باستان - آره تو می تونی وادارش کنی کاری رو که میخوای برات انجام بده. مثل یه برده!

گلرخ - حتما باید زخمش در حال خون ریزی باشه؟

باستان - آره این تنها راهشه؟

گلرخ - حالا من باید دستم رو زخمی کنم؟

باستان - نه! من میخوام بهت یاد بدم و این طلسم دیگه روی تو اثری نخواهد داشت!

گلرخ لبخندی زد، شاید بعد از چند روز تلخ اولین لبخندش بود. اما باستان گفت:

- و اما شرط!

گلرخ - شرط؟ چه شرطی؟

باستان - تو که فکر نمی کنی، من همین طوری جونم رو به خطر می اندازم و بهت همچین هدیه ای رو میدم؟ من یه شرط دارم

گلرخ - و چیه اون شرط؟

باستان پیپ کنده کاری شده اش را داخل یک جعبه چوبی گذاشت و گفت:

- باید مسافتی رو که من می گم پیاده روی کنی!

گلرخ حیرت کرده بود، به نظر خیلی بی معنی می رسید که یک نفر بخواهد همچین شرطی بگذارد، راه رفتن؟ آسانتر از این نمی شد، گلرخ از جا بلند شد و گفت:

– من آماده ام، بریم!

باستان چشمهایش برقی زد و بعد گفت:

– ببین مسافت زیادیه ممکنه از پشش برنیای!

گلرخ – فقط راه رو نشونم بده.

باستان لبخندی زد و راه افتاد. گلرخ به دنبالش با کنجکاوی حرکت می کرد و فکر می کرد که چه شرط راحتی، حتی فکرش را نمی کرد.

باستان با دست جای دوری را نشان داد و گفت:

– از اونجا برو و این روستا رو کاملاً دور بزن، و یادت باشه که تقلب نکنی، چون من حواسم هست

گلرخ پوزخندی زد و به راه افتاد، اولش خوب بود، هوا خنکی ملایمی داشت و اکسیژن زیاد، اما کم کم داشت خسته می شد، باستان حق داشت راه زیادی بود.

گلرخ همان طور که خسته قدم می زد، به آسمان فکر کرد، همه ی کارها به خاطر او بود، به خاطر انتقام مرگ دخترش، یاد سالهای اول زندگیش افتاد، آسمان بچه ی شیرین و دوست داشتنی بود، دلش میخواست ساعت های زیادی را با بچه ی دلبندهش بگذراند اما کار و درس نمی گذاشت.

گلرخ همیشه مشغول بود یا بیرون از خانه، یا داخل خانه، همیشه کار داشت و سرش شلوغ بود؛ آسمان محبت مادرش را می خواست، توجه می خواست، اما گلرخ وقت نداشت.

گلرخ حالا می فهمید چقدر کوتاهی کرده، می فهمید چرا آسمان همه ی وقتش را با دوستانی می گذرانده که اصلاً خوب نبودند، دوستانی که مرگش را رقم زده بودند، یک مشت بچه ی تازه به دوران رسیده که فقط به فکر خوش گذرانی بودند.

کمی زیر سایه یک درخت نشست تا استراحت کند، واقعا مسافت زیادی بود.

پرنده کوچکی پرواز کنان از بالای سرش گذاشت، پرنده را نگاه کرد، که روی لانه اش بر روی یکی از شاخه های بالایی درخت نشست، حتماً میخواست برای جوجه های گرسنه اش غذا ببرد، حسرت پرنده را خورد، حسرت اینکه هیچ وقت نتوانست برای دخترش یک مادر خوب باشد.

دوباره بلند شد و به راه افتاد، تشنه و خسته بود. تا به حال این همه پیاده روی نکرده بود، شاید سه ساعت طول کشید تا به جایی برگشت که باستان منتظرش بود، نفس نفس می زد. ، باستان بی حرف به طرف خانه اش رفت و گلرخ هم دنبالش بود.

گلرخ در خانه به باستان گفت :

– من به شرطی که برام گذاشته بودی عمل کردم!

باستان لبخندی زد و گفت :

– ازت خوشم اومد، تو زن قوی هستی! می تونی وارث خوبی برای طلسم من باشی.

گلرخ حرفی نزد، باستان گفت :

– خوب بریم سر آموزش.

به من نگاه کن، به حرکت لبهام و به صدای آوازم خوب و بادقت گوش بده ، انتظار ندارم زود یاد بگیری، اما خنگ بازی هم در نیار و حواست رو جمع کن.

گلرخ صاف نشست و همانطور که باستان خواسته بود ، چشم و گوشش را به آواز سپرد. صدای عجیبی بود ، اما ترسناک هم بود ، گلرخ حس کرد تمام موهایش سیخ شده، آواز محزون ، عجیب و ترسناک ، انگار همه ی شادی ها و خوش ها ی دنیا از بین رفته بودند و فقط یک واقعیت باقی مانده بود: مرگ!

اما گلرخ تمایل به خودکشی احساس نکرد ، فقط کمی ترسید.

رنگ چشمهای باستان موقع خواند آواز تغییر کرده بود، چشمهای بنفش و شفاف بودند ، آواز بعد از سه دقیقه تمام شد.

رنگ چشمهای باستان هم دوباره همان خاکستری شد. باستان پرسید:

– چه حسی داری؟

گلرخ شانه هایش را بالا انداخت:

– هیچی!

باستان ، لحظه ای مکث رکرد و گفت سعی کن همراه من بخونی.

این تمرین بارها و بارها ادامه پیدا کرد. اولش گلرخ خراب می کرد و نمیتوانست آواز را خوب بخواند ، اما رفته رفته بهتر شد.

دیگر می دانست که مهارت پیدا کرده ، مثل خود باستان داشت آواز می خواند، قدرت را در تمام رگهایش حس کرد ، حس خوبی بود.

باید روی هدفش تمرکز میکرد. این را باستان گفته بود ، باید سعی می کرد حرفه ای باشد.

آنقدر خواند و تکرار کرد تا باستان برایش دست زد و گفت :

– آفرین!

و بعد گفت :

– باید مواظب شکارچی ها هم باشی، به محض اینکه آواز رو خوندی از اون محل دور شو.

گلرخ سرش را به نشانه یانکه حرفهای باستان را فهمیده تکان داد .دیگر وقت خداحافظی از باستان بود. از پیرمرد تشکر کرد و راه افتاد.

فصل سوم :النا

گلرخ از فضای ده خارج شد و به پایتخت برگشت ، یاد پیغام الننا افتاد، چیزی که خشمش را بیشتر می کرد، چطور باید الننا را پیدا می کرد؟ یادش آمد آسمان یک بار لباسی خریده بود که گلرخ اصلا خوشش نیامده بود ، آسمان با لجبازی گفته بود: لباس را از فروشگاه لباسی که دوستش الننا، آنجا کار می کند خریده است.آسمان هیچ وقت آن لباس مسخره را نپوشید . هنوز توی بسته بندی داخل کمد بود، باید به خانه بازمی گشت.

وقتی به خانه برگشت ، شب شده بود چراغ را روشن کرد و داخل کمد آسمان را گشت ، لباس های آسمان بوی خودش را می داد، چقدر دلش برای دخترش تنگ شده بود، سعی کرد بر احساسات مادرانه اش غلبه کند. پاکتی را که می خواست پیدا کرد. روی پاکت نوشته شده بود «پوشاک ساتیا» . خودش بود ، فوری آدرس را برداشت و راه افتاد که صدایی شنید:

– کی اونجاست؟

صدای عاطفه بود، تنها دوستی که واقعا دوست بود! گلرخ جواب داد:

– منم عاطفه جون، نترس!

عاطفه آمد و او را در اغوش گرفت و گفت :

– کجا بودی گلی، دلم هزار راه رفت، الهی بمیرم، رنگ به رو نداری!

گلرخ از عاطفه فاصله گرفت و گفت :

– من باید برم!

عاطفه – کجا بری؟ تو الان نباید تنها بمونی، داغ بچه کمر ادم رو می شکنه.

حوصله ی دلسوزی های عاطفه را نداشت ، کنارش زد و گفت :

– بعدا بهت زنگ می زنم.

و با عجله رفت ، عاطفه مبهوت و متعجب گفت :

– حتی نپرسید دخترش رو کجا خاک کردیم!

گلرخ سریع خودش را به پاساژی که آدرسش روی پاکت بود رساند، دیر وقت بود، مغازه ها داشتند ، می بستند.

طبقه دوم ، پوشاک ساتیا.

گلرخ تند تند پله ها را بالا رفت و پشت در مغازه سرک کشید.

دختر و پسر جوانی داخل مغازه بودند، چراغ های مغازه خاموش بود، پسر جوان یکبار دیگر لبهای سرخ دختر داخل مغازه را بوسید و گفت :

– فردا منتظرتم الی، دیر نکنی!

خودش بود ؛ النّا. پسر هم حتما امید بود. النّا با عشوّه خندید و گفت :

– نه ، سر وقت میام هانی.

پسر – باشه پس من دیگه رفتیم ، فعلا بای!

پسر این را گفت و از مغازه بیرون رفت، گلرخ پشت مانکنی پنهان شد تا پسر دور شود و بعد به سرعت داخل مغازه رفت، النّا با تعجب گفت :

– تعطیله خانم!

گلرخ لبخندی زد و گفت :

– من با خودت کار دارم عزیزم!

نفرت از تک تک کلماتش می بارید ، النا گفت :

– چی کار دارین بامن؟ اصلا شما کی هستی؟

از نور کمی که از بیرون مغازه می تابید استفاده کرد و نگاه دقیقی به النا انداخت. النا پوست روشنی داشت ، چشمهایش درشت و سبز رنگ بودند و دماغش را عمل کرده بود. دختر زیبایی بود. گلرخ باز لبخند زد و گفت :

– تو منو نمی شناسی؟

النا- نه!

گلرخ- من مادر آسمان هستم.

النا با تعجب گفت :

– آسمان؟

گلرخ – آره!

النا حالا خیالش راحت شده بود ، مشغول مرتب کردن پولهای دخل مغازه شد و گفت :

– من حرفامو با خود آسمان زدم ، لازم نبود مثل بچه های کوچولو مادرش رو برام خبر کنه!

بعد با کنجکاوی گلرخ را نگاه کرد و گفت :

– چه مادر جوونی!

گلرخ یه دفعه گفت :

– آسمان مرده!

النا جا خورد و گفت :

– نه! چطور ممکنه، من همین دیروز بهش زنگ زدم.

گلرخ- موبایلش دست منه، تو فقط براش پیغام گذاشتی و گفتی برو به درک!

النا از لحن گلرخ ترسید و گفت :

– من ... من منظوری نداشتم، عصبانی بودم یه حرفی زدم، باورکنین... من آسمان رو دوست داشتم. گلرخ پوزخندی زد و گفت :

– فکر نمی کنی واسه این حرفا دیر شده؟

النا – آخه آسمان چطور مرده؟... من نمی تونم باور کنم

گلرخ – کشتنش، اول خفه اش کردن و بعد جسدش رو سوزاندن!

النا باور نمی کرد که یه مادر انقدر راحت و بدون گریه، مرگ دردناک دخترش رو توصیف کنه . النا ترسید ، شاید مادرآسمان به خاطر مرگ دخترش دیوونه شده باشه، باید با پلیس تماس می گرفت. دستش به طرف موبایلش رفت که با صدای گلرخ بی حرکت موند.

گلرخ – تو هم خیلی زود می ری پیش آسمان!

النا داشت از ترس زبانش بند می آمد ، با وحشت گفت :

– من...من کاری... نکردم ... من نکشتمش

گلرخ – تو باعث ناراحتیش شدی، عذابش دادی، با پسری که اون دوست داشت ، رابطه داشتی و به آسمان خیانت کردین!

النا چند قدم عقب رفت ،مادر آسمان واقعا خطرناک به نظر می اومد، چیزی در درونش فریاد می کشید : فرار کن النا!

گلرخ یاد حرف باستان افتاد و گفت :

– راستی چند سالته النا؟

النا با بغض گفت :

– دو ماه دیگه بیست سالم میشه، بهم رحم کن... من نمی دونستم....

بعد با التماس به گلرخ گفت :

– ببخشید ، غلط کردم...برای مرگش متاسفم... اون دوسته من بود ...

گلرخ چشمهایش را که رنگشان بنفش شده بود به النا دوخت و هم زمان با صدای آواز عجیب و غمگینش ، نا امیدی تمام مغازه را فرا گرفت...

النا مسخ نگاه عجیب و بنفش گلرخ شده بود؛ تا به حال همچین چیزی را نشنیده و ندیده بود، همه ی دنیا برایش بی معنی و همه ی خوشی ها ناپدید شده بودند.

حس می کرد هیچ دلیلی برای زنده ماندن ندارد، به پوچی رسیده بود، پوچی عجیب و رنج آور. دیگر نمی خواست حتی یک لحظه را در این دنیا صرف کند.

سه دقیقه بعد النا که دیوانه وار فریاد می کشید، از مغازه بیرون دوید و خودش را از طبقه دوم پاساژ به پایین پرت کرد. خون سرخ رنگش، کف زمین پخش شد. گلرخ دستکشی به دست کرد و همه ی پول های دخل و چند دست لباس را به سرعت برداشت و از مغازه بیرون آمد. مردم زیادی اطراف جسد النا جمع شده بودند.

گلرخ از شلوغی استفاده کرد و به راحتی فرار کرد.

توی تاکسی هنوز باور نمی کرد این کار را کرده، انتقام انگار برایش لذت بخش شده بود. دزدی را هم به کارهایش اضافه کرد، یه قاتل دزد!

با خودش زمزمه کرد، حقش بود! مرگ برایش بهترین تنبیه بود. دختر خیانتکار!

صبح گلرخ با یک احساس عجیب از خواب بیدار شد. توی اتاق خودش بود، اتاق خودش و آسمان، بالشت آسمان را زیر سرش گذاشته بود و خوابش برده بود. حس می کرد پر انرژی و سر حال است. حس خوبی داشت.

از جا بلند شد و نگاهی به آینه انداخت، از چیزی که در آینه می دید حیرت زده شد.

چهره ی بی عیب و نقصی در آینه بود. خودش بود، گلرخ بود! اما خیلی زیباتر و جذاب تر، پوستش صاف و روشن تر شده بود و ظاهرش جوان تر، حدس زد، بیست یا بیست و یک تقریباً!

حالا شبیه مادر داغدار نبود، شکل دخترهای جوان و ملوس شده بود.

از خودش خوشش آمد، بعد به فکر فرو رفت، باید مدارک شناسایی جدید برای خودش دست و پا می کرد، با یک اسم جدید، اسمی که با لطافت گلرخ فرق داشته باشد. بعد «آترین» را انتخاب کرد.

لبخندی به آینه زد و گفت سلام آترین، بانوی آوازه خون!

قدم بعدی یک محل اقامت جدید بود، یک خانه ی دیگر، اینجا با وجود عاطفه و دیگر همسایه های فضول برای زندگی جدیدش مناسب نبود.

باید حساب شده عمل می کرد. امروز نوبت مجازات چه کسی بود؟

ذهنش به طرف نام پسرانه ای رفت : امید!

یکی از لباس هایی که از پوشاک ساتیا دزدیده بود به تن کرد و کمی آرایش کرد، به خودش در آینه، یک نمره عالی داد. از خانه بیرون رفت و به اولین کیوسک تلفن سر زد. شماره ی امید را از داخل گوشی آسمان پیدا کرد و گرفت ، بعد از چند تا بوق صدای خواب آلود پسر جوانی را شنید.

- جانم!

سعی کرد به صدایش لطافت بدهد آرام و دلنشین گفت :

- سلام آقا امید.

از صدای جدیدش خوشش آمد، مناسب آواز بود، یه صدای خاص و جادویی.

- خودم هستم ، شما؟

لحظه ای مکث کرد و بعد گفت :

- من آترین هستم، خواهر آسمان!

حالا نوبت مکث امید بود با تعجب پرسید:

- مگه آسمان خواهر داره؟ پس چرا هیچ وقت نگفته بود.

آترین سعی کرد جذابیت حرف زدنش را بالا ببرد ، با ناز گفت:

- آخه می دونی...آسمان همیشه میترسید من مخ دوست پسر خوش تیپش رو بزنم!

امید انگار از این تعریف خوشش آمده بود ، آروم گفت:

- خب... شماره ی منو از کجا آوردی؟

- از گوشیش کش رفتم، حالا کی می تونم ببینمت؟

- مثل اینکه برای دیدن من خیلی عجله داری!

آترین نفرتش را فروخورد و با ملایمت گفت :

- آره خیلی!

- باشه حرفی ندارم ، کجا قرار بگذاریم؟

آترین نام پارکی را برد و گفت :

- من ساعت ۱۰ اونجا منتظرتم.

خدا حافظی که کردند ، آترین تاکسی گرفت و به آن پارک رفت. چهره ی جدیدش جذاب بود، رهگذران ، نگاهش می کردند و گاهی از مردهای جوان، حرفهای خوشایند یا ناخوشایندی می شنید.

با دیدن پژوی لجنی که توقف کرد و پیاده شدن پسر جوان دیشبی، لبخندی روی صورت آترین نشست، از روی نیمکت برخاست و به طرف پسر رفت. دستهایش را با دستکش چرم قرمز رنگ به طرف پسر دراز کرد و گفت:

- من آترین هستم.

پسر دست آترین را گرفت و گفت :

امید!

محو صورت زیبای آترین شده بود، با لبخند شیطنت باری گفت :

- خیلی خوشگلتر از آسمان هستی، برای همین که هیچ وقت از تو حرف نمی زد!

آترین لبخندی زد و گفت :

- ماشین خودته؟

امید - نه، ماشین باباست، من هنوز گواهینامه ندارم ، واسه همین برام ماشین نخریدن.

آترین همان طور که سوار می شد ، فکر کرد، دیگه فرصت گواهینامه گرفتن نداری!

امید به راه افتاد و گفت:

- چند سالته آترین جون؟

آترین لبخند زد و به لوندی گفت :

- بهم میخوره چند سالم باشه؟

امید نگاه هیزش رو به آترین دوخت و گفت :

- بیست تا!

آترین - وای تو خیلی باهوشی!

امید خنده ای کرد و گفت :

- حالا آسمان ناراحت نشه که من با تو دوست شدم! بالاخره خواهرشی!

آترین - نه ، ناراحت نمیشه عزیزم.

امید - خب من به نظرت چطورم؟

آترین - تو عالی هستی! همون لحظه که عکسش رو توی گوشی آسمان دیدم عاشقت شدم.

انگار قند توی دل امید آب کرده باشند، آترین آرام زمزمه کرد گفت : احمق!

امید- چیزی گفتی؟

آترین - نه! کاش یه جا نگه داری یه کم با هم حرف بزیم.

امید- بریم کافی شاپ؟

آترین - نه یه جای خلوت! خودمون دو تایی!

امید خنده ای کرد و گفت :

- ای شیطون!

آترین با لبخند گفت :

- حالا جایی سراغ داری؟

امید- معلومه که دارم، آپارتمان یکی از بچه ها هست، برای این برنامه ها، یه کلید یدک هم من

دارم! یه بار هم با آسمان رفتیم.

آترین خیلی خودش را کنترل کرد که امید را همانجا نکشت، با آسمان او؟ آپارتمان خالی؟ فکر کرد:

تو چی کار کردی با زندگیت آسمان؟

امید جلوی یک برج نگه داشت و با آترین پیاده شدند و به داخل رفتند. توی آسانسور امید دستش

را دراز کرد و آترین را در آغوش گرفت و گفت :

- خیلی خواستنی هستی دختر.

آترین چندشش شده بود، انقدر قدرت داشت که امید را مثل یک موش پرت کند یک طرف اما ، باید صبر می کرد. خوشبختانه آسانسور ایستاد و امید مجبور شد برای در آوردن کلید از جیبش ، دستش را بردارد. آترین خودش را کنار کشید، امید در آپارتمان را باز کرد و هر دو داخل شدند. آپارتمان تقریباً خالی اما به هم ریخته بود، ظرفهای یک بار مصرف غذا، لباس های نشسته و یک کاناپه توی سالن بود آترین روی کاناپه نشست و امید به آشپزخانه رفت و لحظاتی بعد با یک بطری و دو تا لیوان برگشت و گفت :

- روزمون رو میسازه!

بعد لیوان ها را تا نصفه پر کرد. لیوان خودش را برداشت و به آترین گفت :

- به سلامتیت !

و یه نفس لیوان را سرکشید. چشم های خمارش به دستکش های آترین خیره شد و گفت:

- چرا دستکشت رو در نیاری؟

آترین لبخندی زد و گفت :

- به اونم می رسیم، یه سوالی ازت داشتم امید جون.

امید جلوتر آمد ، دستش را گردن آترین انداخت و گفت:

- پیرس عزیزم

- یه سری مدارک جعلی میخوام ، دنبال یه آدم حرفه ای می گردم برای این کار.

امید - یه رفیق دارم که پسرخاله اش توی اینکاراست

آترین با لوندی گفت:

- شماره اش رو بهم میدی؟

امید آترین را به خودش چسباند و گفت :

- تو جون بخواه عشقم!

آترین فکر کرد به همین زودی عشق امید شده است! معلوم بود که واقعا جانش را میخواست.

شماره ای را که امید گفته بود توی گوشی اش ثبت کرد ، امید با مستی و بی قراری صورتش را نزدیک صورت آترین برد تا لبهایش را ببوسد، آترین سرش را عقب برد و گفت:

- پس النا چی میشه؟

امید متوقف شد و گفت :

- النا؟

آترین با حالت مثلاً ناراحتی گفت:

- اره دیگه ، آسمان می گفت تو با النا بودی!

امید - اونا برای من تموم شدن عزیزم، من دیگه فقط تو رو می خوام.

آترین خندید و گفت :

- یعنی همیشه با من می مونی؟

امید دوباره صورتش را جلو آورد و گفت:

- معلومه عشقم!

آترین دستش را جلوی صورت امید گرفت و گفت:

- یه کم صبر کن!... بهم بگو با آسمان چطور آشنا شدی؟

امید دست آترین را کنار زد و گفت :

- چقدر سوال جواب می کنی! بهاره منو بهش معرفی کرد! بهاره شایان پور! دختر همسایه مونه!

آترین بهاره را می شناخت، چند باری بهاره را در خانه اش به همراه آسمان دیده بود، بهاره و

آسمان دوست و همکلاسی بودند. موبایل امید زنگ خورد زیر لب گفت:

- برخرمگس معرکه لعنت!

و جواب داد:

- الو...

- چیه بنال!

یکدفعه رنگ از صورت امید پرید:

- غلط کردی، دروغ نگو!

- کی؟ چه جووری؟

گوشی از دست امید افتاد ، امید سرش را توی دستانش گرفت . آترین اروم و با لوندی پرسید:

- کی بود؟ چی شده؟

امید سرش را بلند کرد و با صدای خفه ای گفت :

- النا خودکشی کرده؛ دیشب بعد از اینکه من از مغازه اش اومدم بیرون!

آترین پوزخندی زد و گفت :

- خیلی به خاطرش ناراحت شدی؟

امید کلافه گفت :

- نمی دونم ... آخه چرا اون باید خودکشی می کرد؟

آترین - منو ببخش عزیزم!

امید - چی؟ ... چی میگی ؟

آترین - منو ببخش، چون قراره تو رو مثل النا بفروسم به درک!

امید با وحشت گفت :

- چی میگی؟ دیوونه شدی؟

آترین شروع به خواندن طلسم شوم آوازش کرد، سه دقیقه بعد امید در اوج ناامیدی! به دستشویی رفت و رگ دستش را با تیغ زد، خون از زیر در جاری شد.

آترین از جا بلند شد، نفس عمیقی کشید و از آپارتمان بیرون آمد، صورتش را پوشاند و از جلوی نگهبانی که چپ چپ نگاهش می کرد ، گذشت . توی پیاده رو با شماره ای که از امید گرفته بود تماس گرفت تا مدارک جعلی را جور کند.

جاعل اسمش کامران بود، رمزی حرفی زدند و قرار برای بعد از ظهر گذاشته شد .

آترین به رستورانی رفت و غذای مفصلی خورد، در تک تک سلول هایش احساس قدرت می کرد. سپس به یک عکاسی رفت و عکس سه در چهار فوری انداخت .

بعد از ظهر به محل قرار که مغازه کوچک و پیش پا افتاده خدمات کامپیوتری بود رفت. دو تا پسر جوانی که داخل مغازه بودند از دیدن دختر فوق العاده زیبایی که روبه رویشان ایستاده بود ، حیرت کردند. آترین با صدای دلنشینی پرسید :

– آقا کامران!

یکی از پسرها جلو آمد و گفت :

– خودم هستم خانم!

آترین – من آترین هستم، با شما قرار داشتیم.

کامران با لبخندی گفت :

– بله، بله... حال شما چگونه؟

آترین – خوبم، من یه سری مدارک...

کامران اشاره ای به دوستش کرد که دوستش در مغازه را بست و تابلو را به "تعطیل است" تغییر داد. کامران آروم گفت :

– می دونید خانم این کار غیرقانونیه و ریسکش زیاده.

آترین – بله متوجه هستم، من از خجالتتون در میام

و دسته ای از پولهایی که از مغازه ساتیا دزدیده بود، روی میز گذاشت. کامران چشمهایش برقی زد و گفت :

– ای بابا من که منظورم پول نبود، باعث افتخاره که کاری برای خانم محترمی مثل شما انجام بدم!

آترین پوزخندی به تعارفات کامران زد و گفت :

– من یه سری مدارک شناسایی کامل می خوام ، با یه گواهینامه!

کامران – البته ! اگه عکسی دارین لطف کنید به من بدید و همین طور اسمی که میخواهین اوراق جدیدتون به اون نام باشه

آترین عکس ها را به دست کامران داد و گفت :

– به نام آترین دادخواه! نام پدرم انوشیروان ، دیگه بقیه اش رو هرچی خواستید بنویسید، فقط من عجله دارم!

کامران – مدارکتون تا فردا عصر آماده است، البته یه کم گرون تر در میاد .

آترین دسته ای دیگر از پولها را به کامران داد و گفت :

– کافیه؟

کامران – بله ، واقعا متشکرم خانم.

آترین لبخندی زد و کامران دستش را دراز کرد و با آترین دست داد و گفت :

– اگه بازم کاری بود در خدمتم.

آترین لبخند دیگه ای زد و گفت :

– متشکرم ، من فردا برای گرفتن مدارک میام ،بای!

از مغازه بیرون آمد، کار زیادی نبود. آدرس خانه ی بهاره را به یاد داشت ، یک بار که آسمان از ان محل عبور می کردند ، آسمان خانه ای را با در قهوه ای نشان داده بود و گفته بود اونجا خونه ی بهاره است.

ظهر روز بعد، سرکوچه بهاره داشت کشیک می داد، منتظر بود بهاره از مدرسه به خانه برگردد. بهاره را از دور شناخت هم قد و قواره ی آسمانش بود ، آترین از کوچه بیرون آمد و بهاره را صدا زد ، بهاره با تعجب به دختر نگاه کرد و گفت :

– شما؟

آترین دستهای بهاره را گرفت و به یک کوچه ی بن بست و خلوت برد و گفت :

– چند لحظه باهات کار داشتیم!

بهاره از این دختر غریبه ترسیده بود، دستش را آزاد کرد و گفت :

– شما کی هستی؟ چی کارم داری؟

آترین – من ، من از دوستای آسمانم! ازش خبر داری؟

بهاره متعجب گفت :

– نه چند روزه مدرسه نیومده! شما کدوم دوست آسمان هستی؟ من همه ی دوستاش رو میشناسم!

آترین برای خودش متاسف شد ، این دختر همه ی دوستان آسمان را می شناخت ولی او که مادرش بود، کمترین اطلاعاتی نداشت. آترین گفت :

- دوست جدیدش هستم! میدونم خیلی باهاش صمیمی بودی. آدرس بابک رو می خوام.

بهاره - من نمی دونم

آترین با خشم گفت :

- به من دروغ نگو عزیزم!

بهاره باز ترسید و گفت :

- اون...اون گیتار آموزش میداد، توی آموزشگاه خصوصی آوای شقایق!

آترین - تو هم باهاش می رفتی؟

بهاره - نه... نه به جون مادرم، آسمان میخواست خواننده بشه! بابک گولش زده بود.

آترین لبخندی زد و گفت :

-خواننده بشه؟

بهاره - آره بابک بهش گفته بود استعداد داره، داشتن روی یه آهنگ با هم کار می کردند.

حتما همان کلپی بود که توی گوشی موبایل آسمان دیده بود، آسمان و یک مرد سیبل دسته دوچرخه ای که گیتار میزد.

آترین گفت :

- تو آسمان رو به امید معرفی کردی تا باهم دوست بشن؟

بهاره نمی دانست چه بگوید ، دختر جوان قیافه اش خیلی آشنا بود ، اما نه آنقدر که بتواند بشناسد،
اروم گفت :

- من فقط پیشنهادش رو به آسمان دادم، خودش دلش خواست که بره و با امید دوست بشه.

آترین - چرا خودت باهاش دوست نشدی؟

بهاره - می دونستم آدم خیانتکاریه!

آتری - جالبه! میدونستی امید خیانتکاره اما بازم به آسمان معرفی کردی؟

بعد جلو اومد و به بهاره که از ترس به دیوار چسبیده بود نزدیک شد.

بهاره گفت :

– اگه جلوتر بیاین جیغ می زنم.

آترین با یک حرکت سریع بهاره را در آغوش گرفت، یاد آسمان افتاد، بهاره هم اندازه آسمان بود، سر بهاره را در آغوش گرفت و آواز را مثل یک لالایی زمزمه کرد. بهاره در دستهایش تکان نمیخورد، تلاشی نمی کرد، فقط ایستاده بود و گوش می داد.

آترین ساکت شد ، دستهایش را باز کرد، شور زندگی دیگر در چشمهای بهاره نبود. بهاره به طرف خیابان دوید و لحظه ای بعد ، صدای ترمز ماشینی به گوش آترین رسید، آترین زمزمه کرد:

– نباید این کارو می کردی بچه!

صورتش را پوشاند و خلاف جهتی که بهاره رفته بود حرکت کرد ، باید برای تحویل گرفتن اوراق جعلی اش پیش کامران می رفت.

آترین از مدارک جدیدش راضی بود، اون حالا می تونست یه هویت جدید داشته باشه، چیزی که هیچ وقت نداشت. واقعیت این بود که یاد گرفتن اون طلسم مرگبار آترین رو تغییر داده بود. از یه مادر سخت کوش به زنی که دیوانه ی کشتن افرادی که از نظر خودش در مرگ تنها دخترش مقصر هستند.

آترین به شدت دنبال یه محل اقامت جدید بود، یه جایی خارج از خونه ی قبلی ، به دور از همسایه های فضول و قدیمی. بنابراین خودش رو متقاعد کرد که یه نقشه رو انجام بده.

اون در ساعت اولیه شب به یک مغازه طلا و جواهر فروشی رفت، مغازه ای که در محل دنجی قرار داشت. به صاحب مغازه که یه مرد میانسال با مو و ریش جوگندمی و لباس های مرتب بود لبخندی زد و مرد قفل در مغازه را باز کرد تا این خانم جوان مشتری ، بیاد داخل.

آترین همچنان لبخند متظاهرانه بر لب داشت با صدای دلنشینی گفت :

– میخوام برای تولد پدرم یه ساعت طلا بخرم ، شما کدوم رو پیشنهاد می کنین؟

مغازه دار چند تا ساعت گرون قیمت از ویتترین آورد و جلوی آترین گذاشت، آترین لبخندی زد و گفت :

– میشه روی دست خودتون امتحان کنم؟ میخوام ببینم چه شکلی میشه!

فروشنده با خوش رویی گفت:

– البته!

مرد فروشنده آستین پیراهنش رو بالا زد و دستش رو به طرف آترین گرفت، اترین یکی از ساعت ها را برداشت ولی به جای اینکه ساعت رو به دست فروشنده بکشد با چاقوی تیزی که در دست پنهان کرده بود، به سرعت بریدگی عمیقی روی دست فروشنده ایجاد کرد و همزمان آوازش رو سر داد.

خب این روش را امتحان نکرده بود، فقط امیدوار بود که باستان درست گفته باشد، مرد از شوک بریدگی دستش بیرون آمده بود و مسخ آواز آترین شده بود، آواز که بوی ناامیدی، تنهایی و مرگ! میداد.

آترین نگاهی به مرد انداخت، چشمهایش حالت هوشیاران را نداشتف مثل آدمهایی بود که در خواب راه می روند، آترین به فروشنده گفت:

– هرچی پول توی مغازه ات داری، و همین طور چند تا از طلاهای گرون قیمتت رو با رسید فروش بهم بده، زود

مرد اطاعت کرد، کاملاً گوش به فرمان بود، آستین پیراهنش خونی بود و خون همچنان داشت پیشروی می کرد. آترین کیفش را جلو برد و پولها و طلاها را همراه رسیدشان داخل کیف گذاشت بعد به فروشنده که هنوز در همان حالت بود، گفت:

– بعد از رفتن من، در مغازه ات رو قفل کن و یه راست برگرد به خونه ات.

امیدوار بود که اثر طلسم زود از بین برود و فروشنده بینوا مدت زیادی در آن حالت مسخ شدگی نماند، از مغازه بیرون آمد همراه با کیفی پر از پول و طلاهای با ارزش، با اولین تاکسی خودش را به خانه محقرش رساند و سریع لوازمی را که لازم داشت جمع و جور کرد، دو تا چمدان! همه ی چیزی که می خواست با خودش ببرد، میدانست دیگر به آن خانه برنمی گردد.

هنوز در جای جای خانه خاطراتش زنده بودند، همان جایی که با آسمان شام میخوردند، تلویزیون می دیدند، همان جایی که آسمان وسایلش را نگه می داشت، یواشکی تلفنی حرف می زد، همان جایی که از آسمان دور شد، همان جایی که دعوای سختی با آسمان کرد و همان جایی که آسمان را برای همیشه از دست داد.

آترین فقط دو تا چمدان خاطره برداشت و از خانه بیرون زد، از تاکسی خواست تا او را به یک هتل برساند، هتل یک ستاره بود، اما مناسب بود. آترین مدارک و پول را پرداخت، فرمی پر کرد و اتاقی تحویل گرفت.

اتاق یک تخته بود، با تلویزیون و یخچال و سرویس بهداشتی مرتب بود و ساده. چمدان ها را بدون اینکه باز کند گوشه ای گذاشت و روی تخت اتاق دراز کشید و به فکر فرو رفت.

به آموزشگاه خصوصی فکر کرد، به بابکی که خیلی از دخترش بزرگتر بود اما توانسته بود اعتماد آسمان را جلب کند، باید بابک را می دید و پرونده اش را با خون می بست!

صورت معصوم بهاره جلوی چشمم بود، توی فکر و خیالش بود، بهاره مرده بود. بهای معرفی امید به آسمان را با جاناش پرداخته بود، فکر کرد حالا مادر بهاره هم مثل او داغدار است، مادر بهاره حتما گریه و زاری و شیون می کند، برعکس او که هیچ وقت برای آسمان گریه نکرده بود. چشمهایش را روی هم گذاشت و سعی کرد بخوابد.

صبح روز بعد لباسهایش را با یک لباس ارغوانی رنگ عوض کرده بود، آرایش ملایمی روی چهره داشت و چشم هایش از انتقام و نفرت می درخشیدند، متصدی هتل با چابپلوسی از این دختر دلربای جوان پرسیده بود، چیزی لازم ندارد؟ و آترین فقط سری به علامت نه! تکان داده بود.

از جذابیتش لذت می برد، از اینکه می دید مردهای زیادی گول ظاهر فریبنده اش را می خورند، از اینکه می توانست به راحتی کلک هرکس را که می خواست بکند.

از قدرتش خوشش آمده بود، آموزشگاه اوای شقایق! باید نزدیک محل زندگی بهاره باشد، عینک آفتابی بزرگی به چشم زده بود، به دکه ی روزنامه فروشی محل مراجعه کرد، روزنامه ای برداشت و صفحه ی حوادث را ورق زد، پول روزنامه را پرداخت کرد و از مرد روزنامه فروش آدرس آموزشگاه اوای شقایق را پرسید.

دیدن اون پورشه سیاه رنگ توی محله توجه خیلی ها رو جلب کرد، اما آترین حواسش به این مسائل نبود، یک راست به آموزشگاه رفت و از دختری که منشی آنجا بود، سراغ بابک را گرفت، دختر گفت:

– استاد الان مشغول تدریس هستن، باید صبر کنین خانم!

آترین با نفرت به کلمه تدریس فکر کرد و روی یکی از صندلی های زوار در رفته نشست تا استاد !
را ببیند. از همه اتاق ها ان آموزشگاه صدای سازهای مختلف می آمد.

مرد قد بلندی از پورشه پیاده شد و به آموزشگاه آمد ،مثل آترین عینک آفتابی بزرگ و شیکی به
چشم زده بود. خوش تیپ بود، موهایش مشکی و اندامش ورزیده بودند.

مرد عینکش را برداشت و همهی آموزشگاه را از نظر گذراند با دیدن آترین چشمان سیاهش برقی
زد ،به طرف آترین رفت و گفت :

– اجازه هست اینجا بنشینم خانم؟

آترین حرفی نزد . مرد با لبخند نشست و نگاه کنجکاوش را به آترین دوخت و با ملایمت گفت :

– صورت و ظاهر خیلی زیبایی دارین خانم!

آترین باز با تنفر به این مرد خوش پوش مزاحم نگاه کرد و حرفی نزد. مرد دستش را دراز کرد و
گفت :

– من دیار هستم! دیار قناص زاده!

آترین با پوزخند به دست دراز شده پسر نگاه کرد و گفت :

– علاقه ای به آشنایی با شما ندارم!

پسر با شنیدن صدای دلنشین آترین دوباره چشمهایش برقی زد و با لبخند گفت :

– خوب می تونیم در موردش صحبت کنیم.

آترین خواست جوابی بدهد که دو دختر نوجوان از اتاقی که بابک در آنجا بود بیرون آمدند، در حالی
که سازهایشان بر روی دوششان بود. آترین بدون اینکه منتظر اجازه منشی بماند ،بلند شد و به
اتاق رفت. بابک همان مردی بود که کلیپ خواندن و نواختنش را در گوشه آسمان دیده بود.
مردی با قیافه هنری و چشمهای هیز در حالی که هنوز گیتارش را در دست داشت ، به آترین نگاه
کرد، آترین سعی کرد ملایم باشد، لبخند جذابی زد و گفت :

– سلام استاد.

بابک نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت :

– سلام عزیزم

آترین فکر کرد توی این مکان شلوغ و با وجود مزاحم ها پشت در، نمی تواند حساب بابک را برسد
برای همین گفت:

- دوست دارم پیش استادی مثل شما گیتار یاد بگیرم.

بابک - خیلی خوبه که به موسیقی علاقه داری، من روزای زوج ساعت ۱۰ تا ۱۲ و روزای فرد
ساعت ۳ تا ۵ اینجا هستم، پیش نوشین جون برو و ثبت نام کن!

آترین چشم هایش رو خمار کرد و وسوسه انگیز گفت :

- اینجا که نه، راستش دلم میخواد ، خصوصی بیام پیش شما! توی کلاس خصوصی بیشتر یاد می
گیرم.

بابک - یعنی بیای خونه ی من؟

آترین - آره مگه اشکالی داره

بابک با شیطنت گفت :

- نه چه اشکالی، اتفاقا بهتر هم هست!

آترین - خب قرارمون کی و کجا؟

بابک کاغذی برداشت و آدرس را یادداشت کرد و گفت:

- ساعت ۸ شب منتظرتم، می تونی بیای؟

آترین آدرس رو گرفت و گفت :

- البته!

بابک - خانواده ایرادی نمی گیرند؟ ممکنه طول بکشه !

آترین - نه من باهاشون هماهنگ می کنم استاد!

بابک - باشه پس می بینمت!

آترین لبخندی زد و گفت : بای!

از اتاق بابک بیرون آمدف مزاحم سمج هنوز نشسته بود و داشت با دقت براندازش می کرد . بدون
حرف از آموزشگاه بیرون آمد ، دیار هم به دنبالش راه افتاد ، آترین کلافه برگشت و گفت:

- از من چی میخوای ؟ ولم کن دیگه!

دیار لبخندی زد و گفت :

- دوست دارم بیشتر باهات آشناشم! ازت خوشم اومده!

آترین - ولی من از تو خوشم نمیاد و وقتی هم برای این مسخره بازی ها ندارم!

دیار - می تونم ازت دعوت کنم با هم ناهار بخوریم؟

آترین به راهش ادامه داد و قاطع گفت :

- نه!

دیار - آخه چرا نه؟ فقط یه ناهاره!

آترین با بدخلقی گفت :

- دست از سر من بردار!

دیار - خواهش می کنم خانم، به من یه فرصت بده!

آترین که کلافه شده بود گفت :

- باشه ،اما فقط همین ناهار!

دیار - خیلی مفتخر میشم خانم، ماشین من جلوی آموزشگاه پارکه!

آترین از دیدن پورشه متعجب شد، سوار ماشین شد و گفت :

- ماشین قشنگی داری!

دیار - قابل شما رو نداره!

آترین لبخندی زد، اگه می توانست یکی از این ماشین های گرون قیمت بخرد عالی بود، اگه چند بار دیگه دزدی می رفت! اما پشیمان شد ،یاد آن مرد طلافروش و زخم دستش افتاد ، حتما حالا ورشکست شده!

دیار جلوی یک رستوران شیک پارک کرد و همراه آترین به داخل رفتند، جای شلوغی نبود، حتما غذاهایش خیلی گران بودند.

روبه روی هم نشستند و گارسون بعد از گرفتن سفارش رفت . دیار در حالی که به چشم های
آترین خیره شده بود گفت :

- خب خانم زیبا ، نگفتی اسمت چیه؟

- آترین!

دیار- به موسیقی علاقه داری آترین؟

آترین با لبخند و به کنایه گفت :

- بله ، خیلی!

دیار - کارت چیه ؟ درس می خونی؟

آترین - درسم تموم شده ، حسابداری خوندم!

دیار- چه جالب، خانم زیبای حسابدرای که به موسیقی علاقه داره!

آترین شانه ای بالا انداخت و گفت :

- تضادی نداره!

غذا را آوردند. دیار تکه ای از استیک را بلعید و گفت:

- چند سالته؟

آترین بی حوصله گفت :

- حدودا بیست سال!

دیار نیشخندی زد و گفت:

- تو می تونستی با این چهره ی جذابت هنرپیشه یا مدل بشی! بهش فکر کردی؟

آترین پوزخندی زد و گفت :

- هدف من این نیست!

دیار با کنجکاوی گفت :

- پس هدفت چیه؟

آترین - فکر نمی کنی داری زیاد سوال می پرسی؟

دیار کمی نوشیدنی خورد و گفت:

– خب... در موردت کنجکاو شدم!

آترین – از آدمای کنجکاو خوشم نمیداد!

دیار دست هایش را به نشانه تسلیم بلند کرد و گفت:

– باشه! دیگه سعی می کنم کمتر بپرسم.

بقیه غذا در سکوت خورده شد. بعد از غذا دیار پرسید:

– می تونم شماره ات رو داشته باشم؟

آترین پوزخندی زد و گفت:

– نه! تا همین اندازه آشنایی کافیه

بعد به خیابان رفت و برای تاکسی دست بلند کرد، آترین به هتل برگشت.

ساعت نزدیک هشت شب بود، جلوی در خونه ی بابک ایستاده بود و فکر می کرد، بابک با قبلی ها فرق داشت، اونا بچه بودن، راحت گول می خوردند اما بابک یه مرد بود. زنگ در را زد، بابک بدون پرسشی در را باز کرد، آترین با احتیاط وارد خانه شد، حیاط کوچکی داشت که به ساختمان میرسید، بابک توی ایوان خانه منتظر بود، آترین جلو رفت و با دستی که دستکش های چرم سرخ رنگ داشت با بابک دست داد.

بابک – خوش اومدی

و به آترین تعارف کرد که به داخل بروند، سالن کوچکی بود با یه دست مبلمان زرشکی، آترین روی مبلی نشست، بابک به آشپزخانه رفت و با یک سینی شربت برگشت و بعد رو به روی آترین نشست و گفت:

– خب سازت کو؟

آترین تعجب کرد:

– ساز؟!

بابک با پوزخندی گفت:

– مگه برای آموزش موسیقی نیومدی؟

آترین لبخندی زد و گفت :

– نه!

بابک هم خندید و گفت:

– تو خیلی شیطونی!

آترین شیشه ی سمی را از داخل کیف بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت :

– شاید

بابک پرسید:

– این چیه؟

آترین – سم، یه سم کشنده!

بابک متعجب گفت :

– شوخی می کنی، سم برای چی؟

آترین لبخندی زد و گفت :

– ممکنه لازم باشه ، استاد.

بابک به آترین نزدیک شد و گفت :

– بهم بگو بابک ، من که چیزی بهت یاد ندادم که بشم استاد.

آترین صورتش را جلو برد و توی گوش بابک گفت:

– من میتونم برات یه آواز بخونم، یه آواز قشنگ!

بابک خندید و گفت :

– آواز؟ مگه بلدی؟

آترین – خیلی خوب بلدم ، می خوای بشنوی؟

بابک – اره ، چرا که نه!

آترین به چشمهای بابک زل زد و گفت :

- پس خوب گوش کن

آواز توی خانه ی کوچک بابک پیچید، خانه بوی ناامیدی گرفت ، بوی غم ، بوی تنهای و بوی مرگ! بابک بعد از سه دقیقه شیشه سم را داخل لیوان شربتش خالی کرد و یک نفس لیوان را سرکشید. آخرین از کنار بابک در حال بالا آوردن کف و خون بود ، گذشت . کفش های پاشنه بلندش صدای اعصاب خرد کنی را تولید کرده بود.

در حیاط خانه ی بابک وسایلش را به دقت بررسی کرد که چیزی جا نگذاشته باشد. همه چیز را برداشته بود، به جز آن شیشه ی سم!

از خانه بیرون آمد و قدم زنان در حال گذر از پیاده رو بود که کسی صدایش زد:

- اترین! اترین!

غریبه ی توی تاریکی شب جلو آمد و اترین دید که آنقدر ها هم که فکر می کرده غریبه نیست، همان پسری بود که ظهر دیده بود، همان ناهار گران قیمت و چشم های کنجکاو، اسمش را گفته بود، آهان! دیار.

اینجا چه غلطی می کرد؟ با شک به دیار نگاه کرد و گفت :

- تو اینجا چه کار می کنی؟

دیار ، اما ان پسر بعد از ظهری نبود، صورتش طور دیگری بود . به آرامی گفت :

- باید باهات حرف بزنم!

اترین با اخم گفت :

- من حرفی با تو ندارم، مگه نگفتم نمیخوا باهات اشنا بشم؟خب برو پی کارت دیگه!

دیار بازوی اترین را توی دست گرفت و گفت :

- به نفعته که به حرفم گوش کنی!

اترین با عصبانیت گفت :

- ولم کن عوضی!

دیار- هیس! صداتو بیار پایین، تو که نمیخواهی پلیس دستگیرت کنه

آترین کمی آرام تر شده بود با شک گفت:

- پلیس؟

دیار- آره! چند تا حادثه اتفاق افتاده و تو اونجا بودی! مگه نه؟

آترین یک لحظه ترسید، با خودش گفت، قسم می خورم این پسره یه چیزایی رو بو برده ف اون یه چیزی میدونه! بنابراین سعی کرد خودش را آرام کند و گفت:

- تو واقعا کی هستی؟

دیار مکثی کرد، به چشم های زیبای آترین نگاه کرد و بعد گفت:

- من ... خب من... من یه مامور پلیسم!

آترین جا خورد، توقع نداشت پسر خوش پوشی که بازوی او را گرفته یک مامور باشد، با خودش گفت، کشتنش کاری ندارد، اما... اگه به همکارهایش خبر داده باش د چه؟ اگر انها اینجا کمین کرده باشند چه؟ خطر بیخ گوشش بود، آترین هنوز قاتلین اصلی را مجازات نکرده بود. هنوز خیلی کار داشت.

آترین آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خب، چی میخوای بهم بگی؟

دیار- بیا بریم داخل ماشین من، اونجا صحبت می کنیم

آترین چاره ی دیگری نداشت، تسلیم شده به دنبال این پسر عجیب راه افتاد. ماشینش مثل ظهر، زیبا و راحت بود. اما اترین دیگر نمی توانست مثل ظهر خونسرد باشد.

ماشین حرکت کرد، دیار گفت:

- خب خانم اترین! تعریف کن

آترین - چی باید بگم؟

دیار همانطور که مشغول رانندگی بود گفت:

- چرا هر حادثه ی عجیبی که منجر به مرگ جوون ها شده تو اونجا بودی! جوان هایی که خودکشی می کنند و دختر جذاب جوانی که همون حوالی پرسه می زنه! اتفاقی که نیست، هست؟

آترین هوشیار شد، با احتیاط جواب داد:

- من نمی دونم از چی حرف می زنید!

دیار- از النا، امید، بهاره و حالا استاد مزخرف موسیقی !!

آترین پر از ترس شد، آرام گفت:

- من... من نمی دونم

دیار- جدی؟ اطلاعاتی نداری؟ چطور به بریم اداره ی پلیس، شاید اونجا یادت بیاد!

آترین وحشت زده گفت:

- نه، خواهش می کنم

دیار- پس باید حرف بزنی.

آترین- باور نمی کنی!

دیار- چرا؟

آترین- می دونم که حرفامو باور نمی کنی

دیار با اخم گفت:

- تو میتونی حرفت رو بزنی، باور کردن یا باور نکردنش دیگه به عهده ی منه.

آترین نفس عمیقی کشید و گفت:

- باشه، باشه! میگم

بعد با بغض گفت:

- من یه دختر داشتم، یه دختر چهارده ساله، که با سختی بزرگش کرده بودم، همه ی دنیای من بود، می خواستم بزرگ بشه و خوشبخت زندگی کنی، خوشبختی، چیزی که هیچ وقت سهم من نبود. من از دخترم دور شده بودم نمی شناختمش، دوستاش، رفتارهایش، جایی که می رفت، اون دیگه به حرف من گوش نمی داد، یه شب دعوامون شد، یه دعوا ی سخت و اون از خونه بیرون زد و سوار اولین ماشین شخصی شد و رفت، بعد جنازه اش رو تحویل داد، یه دختر که خفه شده و سوخته بود، اون آسمان من بود، تنها کسی که داشتم.

آترین نمی خواست گریه کند همان طور که دیگر برای مرگ آسمان گریه نکرده بود، با بغض ادامه داد:

- من میخوامم انتقام بگیرم از همه ی اون کسانی که باعث بدبختی و مرگ دخترم شدند، برای همین پیش یه نفر رفتم و با التماس ، اون یه طلسم بهم یاد داد، یه طلسم که باعث می شد هرکسی که بخوام رو وادار به خودکشی کنم، اونا می مردند و من جوون تر و قشنگ تر و قوی تر می شدم ف همه یاونایی که مردند در قتل دخترم نقش داشتند، اما هنوز قاتلای اصلی موندند، من ازشون یه شماره پلاک دارم ، اما نمی دونم چطوری می تونم پیداشون کنم، اما تا اونا نمیرند آرام نمی گیرم!

دیار متفکر نگاهش کرد، آترین نمی توانست احساسات دیار را بخواند .

آرام گفت :

- باور کن ...من حقیقت رو گفتم، هرچند که به نظرت مسخره باشه

دیار چند دقیقه ساکت بود ، بعد نفس عمیقی کشید و گفت :

- پس میخوای صاحب اون ماشین رو پیدا کنی؟

آترین متعجب جواب داد:

- تو حرفامو باور می کنی؟

دیار با اخم گفت :

- جواب سوالم رو بده، میخوای صاحب اون ماشین رو پیدا کنی یا نه؟

آترین آهی کشید و با نفرت و کینه گفت :

- معلومه که میخوام، هیچی رو بیشتر از این نخوام!

دیار کنار خیابان نگه داشت و به آترین زیبا و مصمم اما کمی ترسیده نگاه کرد، از حق نگذریم دختر جذاب و دلربایی بود، یه قاتل ملوس و کوچولو که می توانست به اندازه یک سلاح کشتار انسانی خطرناک باشد!

دیار- به حرفای من خوب گوش کن آترین، من میتونم کمکت کنم که با شماره پلاکی که داری آدرس اونا رو پیدا کنی، اما در عوض از تو میخوام که بعد از تموم شدن کارت ، اون کسی که اون طلسم رو بهت یاد داده ...بهم معرفی کنی.

آترین نگاهی به صورت دیار اداخت ، چقدر می توانست به این پسر اعتماد کند؟ آیا راست می گفت؟ با تردید گفت:

– خب... یعنی با من کاری نداری؟ منو نمی بری اداره پلیس؟

دیار باز سکوت کرد و بعد گفت :

– نه به اداره پلیس نمی برمت و دستگیری هم نمی کنم .قول میدم سرنشینان اون ماشین رو برات پیدا کنم.

آخرین چشمهایش برقی زد و گفت:

– باشه ... قبوله.

دیار ماشین را به حرکت در آورد و گفت :

– حالا می رسونمت هتل و تا دو روز دیگه باهات تماس می گیرم تا آدرس اونا رو بهت بدم، اما تو این مدت نباید حرکت دیگه ای انجام بدی ، فهمیدی؟

آخرین – بله.

دیار کاغذی از جیب لباسش بیرون کشید و گفت :

– حالا شماره پلاک و شماره ی تماس خودت رو برام بنویس.

آخرین کاری را که دیار خواسته بود انجام داد و مقابل هتل محل اقامتش پیاده شد. خیلی خسته بود ، قبل از اینکه بتواند وقایع امشب را در ذهنش مرور کند از خستگی زیاد خوابش برد.

دو روز گذشته بود و آخرین بی صبرانه منتظر تماس دیار بود. وقتی گوشی اش زنگ خورد نزدیک بود بیفتد با عجله جواب داد:

– الو

– خانم اترین؟

– بله خودم هستم.

– من دیار هستم ، به جا آوردید؟

آخرین فوری گفت :

– بله... بله!

دیار – تونستم به زحمت و با رو انداختن به چند تا آشنا ادرس راننده اصلی ماشین رو پیدا کنم و بهم خبر دادن که فردا شب اونجا یه مهمونی بزرگ قراره برگزار بشه که فکر کنم ، میتونید اون موقع به آدم مورد نظرتون دسترسی پیدا کنید

– شما مطمئن هستید که همه چی درسته و این آدم همون راننده ی ماشینی هستش که اسمان من رو سوار کرد؟

دیار – بله... صد درصد همونه. اسمش کیهان گرکانیه ، بیست و هشت سالشه و درشت هیکل و پرمدعاست

آترین با لبخند انتقام جویانه ای گفت:

– عالی شد، ازتون ممنونم

دیار – قرارمون که یادت نرفته؟

– نه... من سر قولم هستم ، مطمئن یاشید!

آترین باید آماده ی یک مهمانی با شکوه می شد، یک مهمانی با رقص خون! به چند فروشگاه لباس برند معروف سرزد تا توانست لباسی را که میخواست پیدا کند، یک لباس خاص. لباس شب سیاهی که دنباله ی سرخ رنگی داشت.

توی لباس شبیه ملکه یعذاب شده بود، چشمهایش می درخشید و از ظاهرش کاملاً رضایت داشت. آرایشش غلیظ و بسیار جلب توجه کننده بود ، مخصوصاً لبهای سرخش که انگار چند قطره خون روی آن پاشیده بود!

شال سیاهی دور سرش پسچید ، دستکش های چرم سرخش را برداشت و با سرخوشی عجیبی به راه افتاد ، با ماشینی که کرایه کرده بود خودش را به خانه ی مورد نظر رساند، خانه در محله ی اعیان نشینی بود.

صدای موسیقی و جیغ و نعره های شادی کوچه خلوت را پر کرده بود.

آترین کیفش را در دستهایش فشرد و وارد خانه شد. حیاط بزرگ و پر درختی بود ، ماشین های زیادی داخل خانه پارک بودند ، اترین چشم گرداند و با دیدن ماشینی سرجایش ایستاد ، همان ماشین با همان رنگ و پلاک !

پس می شد روی قول و حرف دیار حساب کرد.

چند تایی مرد در حالت مستی و سرخوشی گوشه ی حیاط ایستاده بودند ، با دیدن پرنسس جذابی که انگار از دل قصه های ترسناک بیرون کشیده شده بود ،خواستند شانس خود را برای تصاحب او امتحان کنند.

اما آترین بی توجه به آنها وارد خانه شد ، سالن بزرگ خانه دود گرفته و به خاطر رقص نور تاریک و روشن بود،وسایل خانه انتیک و گران قیمت بودند.وسط سالن جوانهای زیادی مشغول رقص و دلبری بودند ، بوی مخدر هم می آمد و ظاهرا مهمانی همه چیز تمامی بود.

کیهان را به چهره نمی شناخت ، دنبال جوان درشت هیکلی می گشت که وصفش را از دیار شنیده بود.

اما پیدا کردنش خیلی سخت بود. خواننده ارکست که از خواننده های تازه معروف شده بود ، داشت یکی از شعرهایش را عربده کشان میخواند و صداها نمی گذاشت آترین تمرکز کند.

دستی روی شانه اش قرار گرفت ، آترین برگشت پسر احمقی بود که دهانش بوی الکل می داد ، سر و لباسش بد نبود اما دوست داشتنی هم نبود ، آترین چندشش شد خودش را کنار کشید که پسر با خنده زشتی گفت:

– جونم ! چه خوشگلی تو!

بعد سرش را جلو آورد و گفت :

– دوست پسرت کجاست؟

آترین کمی قضیه را سک سنگین کرد، آنوقت دل به دریا زد و گفت :

– من دوست کیهانم!

پسر خیلی دماغ شده بود گفت :

– اه، لعنت به این کیوان خرشانس که هرچی لقمه گلوگیره جمع کرده دور خودش، چند وقت پیش یه جوجه چهارده – پونزده ساله رو آورده بود برای یه شب عشق و حال خودش و رفیقش پرهام. دختره خیلی تو دل برو بود،نمیدونم بعدش چه جوری سرشو کردن زیر آب ، من که دیگه ندیدمش.

نفس در سینه ی آترین حبس شد ، جوجه چهارده ساله؟ آسمانش بود حتما. بغض گلایش را گرفت اما خودش را کنترل کرد و به پسراحمق گفت :

– حالا کیهان رو ندیدی کجا رفت ؟

پسر احمق اطراف را نگاه کرد و گفت :

– رفت با یه دختر مو شرابی برقصه ، اوناهاش ، کنار مجسمه ی آفریقایی .

آترین به جایی که پسر گفته بود نگاه کرد ، پسر درشت اندامی دخترکی را در آغوش گرفته و داشت لبهایش را به حالت چندش آوری می بوسید .

آترین در شعله خشم و انتقام می سوخت ، کاش می توانست همین لحظه ، این مرد را از زندگی ساقط کند.

آترین با لبخند و چشمهای پر از کینه جلو رفت ، کیهان دخترک موشرابی را رها کرد و گفت :

– قبلا این طرفا ندیده بودمت! تازه واردی؟

آترین لبخند افسونگرش را ادامه داد و با عشوهِ گفت :

– آره تازه اومدم!

کیهان خندید و دختر موشرابی با دلخوری به کیهان نگاه کرد.

آترین – خونه قشنگی داری!

کیهان – قابل شما رو نداره عزیزم

بعد دستش را دراز کرد و گفت :

– من کیهانم!

آترین کوتاه و مختصر دست داد و گفت :

– آترین

کیهان – خیلی خوش اومدی، راحت باش... از خودت پذیرایی کن.

بعد نگاهی به دستکش های چرمی آترین انداخت که آترین فوری گفت :

– اینطوری راحت ترم.

کیهان – حتما دستهای خیلی نازی داری

آترین لبخند زد و چیزی نگفت ، همین موقع پسر جوان دیگری از راه رسید ، کم سن و سال تر از کیهان بود ، موهایش را مدل عجیبی درست کرده بود و کمی آرایش هم به صورت داشت! با خنده شیطنت آمیزی به اترین نگاه کرد و گفت :

– افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم کیهان ؟

آترین باز مختصر گفت : آترین هستم.

کیهان – دوستم پرهام ، آترین جون

پرهام دست آترین را از روی دستکش با حالت چاپلوسانه ای بوسید و گفت: خوشبختم مادمازل! آترین حالش داشت به هم میخورد کاش مهمانی انقدر شلوغ نبود ، تا به راحتی میتوانست حساب این دو تا گفتار پست را برسد.

پرهام – بانوی زیبا...افتخار یه دور رقص رو به بنده میدین ؟

کیهان زیر بازوی آترین را گرفت و گفت : نه ، چون قبلا قولش رو به من داده!

بعد چشمکی به آترین زد و او را برای رقص به وسط سالن و بین زوج های مستان و خندان دیگری که در حال رقص بودند برد.

گلرخ قبلا هیچ وقت از این رقص های دو نفره انجام نداده بود.اما حالا او دیگر آترین بود و آترین با قدرت جدیدش می توانست هر کاری را به سهولت انجام دهد.

دستهایش را با اکراه به دور گردن آن مردک پست انداخت و عشوه گرانه سعی کرد حرکات دختران دیگر را تقلید کند، زیاد سخت نبود ، کیهان محسور او شده بود. این خیلی خوب بود ، آترین چشم در چشم کیهان دوخت و فکر کرد : کی میشه تو رو بکشم تا بتونم نفس راحتی بکشم. آترین هرگز تصور نمی کرد روزی در آغوش قاتل دخترش مشغول رقصیدن باشد ، اما اتفاق افتاده بود.

دستههای کیهان روی بدن او حرکت می کرد ، جویری که آترین می خواست بی خیال شلوغی شود و همان لحظه این مرد کثافت را از زمین پاک کند. اما باز سعی کرد صبر کند، با خودش زمزمه کرد : تموم میشه ، تموم میشه!

کیهان با کنجکاوی گفتی:

– چیزی گفتی عزیزم ؟

آترین – آره خسته شدم ، میخوام برم بشینم

کیهان – چه زود! هنوز که اهنگ تموم نشده!

آترین با بی صبری گفت :

– ولی من خیلی خسته ام!

کیهان کوتاه امد:

– باشه عزیزم ، برو بشین ، میگم برات نوشیدنی هم بیارن، یه کم بخوری حالت جا میاد.

آترین دستهایش را رها کرد و روی یکی از مبلها نشست ، ساعت دوازده و نیم بود، شب از نیمه گذشته بود ولی انگار این مهمانی اعیانی ، تمام ناشدنی بود.

آترین با خستگی به مبل تکیه داد و چشمهای مخمور و زیبایش را برهم گذاشت ، تصویر آسمان جلوی چشمهایش بود، باید قصه را از زبان خود آنها می شنید ، چه کسی آسمان را خفه و چه کسی جسد او را سوزانده بود؟ کار هردو نفرشان بود یا فقط کیهان ؟

باید می گفتند که کدام شان گناهکار تر هستند، پرهام زبان باز تر بود، از آنهايي بود که به خوبی می توانست مخ دخترهای بی تجربه را بزند، اما قدرت و ثروت کیهان بیشتر بود.

کم کم مهمان های مهمانی آماده رفتن می شدند چند نفر به چند نفر ، در حال قهقهه و نیمه هوشیار با یکدیگر خداحافظی می کردند و خارج می شدند. آترین سرجایش باقی مانده بود.

داشت اطراف را دید می زد، امیدوار بود که پرهام از کیهان جدا نشود، تا بتواند کار هردو را تمام کند.

دختر موشرابی هنوز از توجه کیهان به آترین دلخور بود، با ناراحتی خداحافظی کرد و حتی منتظر شنیدن حرفهای کیهان نشد.

چراغهای سالن اکثرا خاموش بودند و فضا نیمه تاریک بود ، چه فرصتی از این بهتر؟ پرهام روی مبلی نشسته بود و در حال چک کردن گوشی اش ، سیگار می کشید.

آترین شروع کرد به بازی نمایش ساختگی رفتن، کیفش را برداشت شال مشکی رنگش را روی لباس شب زیبایش انداخت ، خرامان خرامان به طرف کیهان رفت و همانطور که سعی می کرد خوش اخلاقی کند گفت:

– از آشنایی باهات خوشحال شدم، فعلا...

اما کیهان حرف آترین را قطع کرد و با شیطننت گفت:

- کجا خانم؟... امشب مهمون ما باش... مطمئن باش بهت خوش می گذره

آترین با ناز خندید و گفت :

-وای نه! نمی تونم ، مگه میشه؟

کیهان چشمکی زد و گفت :

- چرا که نه؟

آترین حرفی نزد ، پرهام گوشی گران قیمت و مدل جدیدش را روی میز گذاشت و همان طور که از جا بلند می شد گفت:

- خیلی خوب میشه!

آترین پیش خودش خوشحال بود از اینکه میتواند انتقام مرگ دخترش را بگیرد اما خوشحالیش زیاد طول نکشید ، صدای اشنایی از داخل قسمتهای تاریک خانه در جواب پرهام گفت :

- نه خوب نمیشه!

هر سه نفر جا خوردند، قد بلندی از تاریکی خارج شد و جلو آمد، آترین در کمال تعجب دیار را دید ،قد بلند شیک پوش و جدی! لعنتی این مرد چرا همیشه مزاحم او بود؟

آترین با اخم به دیار نگاه کرد ،چرا باید اینجا می آمد؟

آترین با اخم و ناراحتی به دیار گفت :

- تو به من قول داده بودی!

دیار جواب داد :

- اره قول دادم که به اداره پلیس نبرمت و دستگیرت هم نکنم .قول دادم سرنشینان اون ماشین رو برات پیدا کنم.من به قولم عمل کردم آترین

اترین با خشم گفت :

- پس برو بیرون و بگذار کارم رو تموم کنم

دیار گفت :

- ولی من بهت قول ندادم که بگذارم کارت رو تموم کنی!

آترین غرید :

- پس می خوای این دوتا ادم کثیف رو بگذارم و برم؟

پرهام کیهان از تعجب چشمهایشان گرد شده بود، از حرفای آترین و دیار سر در نمی آوردند. کمی به آن دو نگاه می کردند و کمی به همدیگر، حسابی گیج شده بودند.

یک دختر جوان خیلی زیبا و یک پسر غریبه در خانه کیهان مشغول بحث بودند، سرمساله ای که کیهان نمی توانست بفهمد چیست!

آترین دستهایش را با خشم مشت کرد و گفت :

- اونا قاتل دختر من هستند!

دیار پاسخ داد:

- شاید، اما تو حق مجازاتشون رو نداری، نمیتونی توی کوچه و خیابون راه بیفتی و هرکی رو که فکر می کنی گناهکاره، به راحتی بکشی!

آترین فریاد زد:

- اونا باید تاوان کارشون رو پس بدهند

دیار - آره اما زیر نظر قانون! و تو نمیتونی خودت حکم رو اجرا کنی

آترین پوزخند زد :

- نمی تونم؟ ... کی میخواد جلوی منو بگیره؟ تو؟

دیار هم پوزخندی زد :

- آره من!

آترین - تو فقط یه پلیس بی عرضه ای !

دیار جلو آمد و آترین را به طرف دیوار پشت سرش پرت کرد، بعد گردن آترین را گرفت و گلایش را در دستان قوی اش فشرد، آترین با همه ی قدرتش دیگر حتی توان نفس کشیدن هم نداشت!

دیار - خیلی به خودت مغروری! اما بازی رو باختی خانم آوازه خون!

بالاخره صدای اعتراض کیهان بلند شد :

– اقا اینجا چی کاری میکنی؟... از خونه من برو بیرون!

دیار گلوی آترین را رها کرد، آترین روی زمین به سرفه افتاد و دیار با خشونت گفت :

– قسم میخورم اگه یه بار دیگه بخوای تلاشی برای کشتن آدمها بکنی خودم گردنت رو خورد کنم.

بعد به کیهان و پرهام نگاه کرد و گفت :

– شما دو تا باید در مقابل قانون جوابگو باشین

کیهان با ترس گفت :

– ما برای چی؟ اصلا تو کی هستی؟

دیار بی توجه به سوالات کیهان ، تلفن خانه را برداشت و به پلیس تلفن زد، گزارش یک قتل را داد و بعد دوباره با فردی به نام چاووش تماس گرفت و حرفهای نا مفهومی زد.

اترین تمام مدت در حالی که به سختی نفس می کشید ، حرکات عجیب دیار را نگاه می کرد ، دیار تلفنش که تمام شد به طرف اترین امد و گفت :

– تو باید با من بیای

آترین با کینه و ناراحتی گفت :

– برای چی باید دنبال تو پیام عوضی؟

دیار- اول به خاطر اینکه من و تو حالا حالاها باهم کار داریم و دوم برای اینکه پلیس به زودی می رسه و بهتره ما اینجا نباشیم.

بعد آترین را کشان کشان از خانه خارج کرد و به زور سوار ماشین کرد ، بعد در حالی که با خوشی آهنگی را زمزمه می کرد گفت :

– خیلی منتظر همچین حادثه ای بودم، زندگی منو از یکنواختی در آوردی!

آترین با اخم گفت :

– تو یه آدم روانی هستی! اصلا معلومه که چی داری می گی؟

دیار- تو هنوز نفهمیدی من کی هستم؟

آترین شانه ای بالا انداخت و دیار چشمهایش به حالت پیروزی برق زد.

دیار- فکر می کردم خیلی باهوشی!

آترین- مگه نگفتی یه مامور پلیس هستی؟

دیار ابرویی بالا انداخت :

- من دروغ گفتم ، پلیس نیستم ، هیچ وقت نبودم!

آترین کلافه بود ، نمی دانست از دست این دیوانه به کجا برود و یا چه کند!

دیار پوز خندی زد :

- حدس هم نمی تونی بزنی؟ حتما در مورد من شنیدی؟ در مورد ما!

آترین متعجب به دیار چشم دوخت که دیار با لحن مغروری گفت :

- من... من یه شکارچی هستم!

چشمهای آترین از تعجب و بعد ترس گرد شد، نفسش دوباره به شماره افتاد. حرفهایی که باستان در مورد شکارچی ها زده بود ، به یاد آورد، حرفهای ترسناکی بودند.

دیار- میدونی من از بچگی برای این کار تعلیم داده شدم، همه ی سالهای زندگیم رو با افسانه های خانوادگی گذروندم، نسل اندر نسل به ما یاد دادند که چطور جلوی آوازه خون ها رو بگیریم . البته سالها بود که همچنین موردی پیش نیومده بود ، داشت باورم می شد که همه ی این افسانه ها دروغن، داشتیم به خانواده ام و حرفایی که یک عمر در گوشم خونده بودند ، شک می کردم تا وقتی که تو پیدات شد، بوی خون اوازت رو شنیدیم ، پدرم و عموم منو فرستادند به این ماموریت تا حرفاشون بهم ثابت بشه، می دونی اولین بار که دیدمت خیلی برام عجیب بود، چطور یک دختر ملوس و خوشگل میتونه انقدر بی رحم باشه؟ اما امشب وقتی توی مهمونی دیدم که چطور با نقشه پیش رفتی فهمیدم تو رو دست کم گرفتم.

آترین اب دهانش را به سختی قورت داد، عرق سردی روی کمرش نشست بود. حرفهای باستان رو به یاد آورد . «اونا اگه آوازه خونی رو گیر بندازن گلوش رو بیخ تا بیخ می برند». فکر کرد زندگی را دوست دارد ، نمی خواهد بمیرد . نمیخواهد کشته شود، حال آدمی را داشت که برای اعدام می بردند. خواست خودش را توجیه کند:

- اونا هیچ کدوم بی گناه نبودند. همشون توی مرگ دختر من نقش داشتند.

دیار با کلافگی خندید و گفت :

- تو چطور میتونی آدم ها رو انقدر راحت قضاوت کنی خانم؟ بهاره فقط چهارده سالش بود و الناز نوزده! چطور تونستی اونا رو فدای کینه و انتقام احمقانه خودت بکنی.

آترین با بغض گفت :

- اونا... دختر منو از من گرفتند! کشتنش.

دیار- مادرهای زیادی ، بچه هاشون رو از دست می دهند اما هیچ کدوم نمی رن بقیه رو بکشند، تو راه بدی رو انتخاب کردی .

آترین میترسید اما با ترس گفت:

- حالا میخوای بامن چی کار کنی؟ منو بکشی؟

دیار دندان هایش را روی هم سایید و گفت:

- باید تو رو ببرم خونمون ، پدر ، پدربزرگم و عموهام منتظرن

آترین دستهایش را در زیر بغلش قفل کرد،هیچ راه فراری نداشت ،خانواده دیار چند نفر بودند؟ فکر کرد به راحتی می توانند سرش را ببرند، اترین با همه ی قدرتش در برابر این همه شکارچی تعلیم دیده هیچ بود!

آترین فکر کرد شاید بتواند با التماس دل دیار را به رحم بیاورد، برای همین از همه ی قدرت زنانه اش استفاده کرد و به آرامی گفت :

- تو درست می گی من نباید اون کار رو می کردم، کینه تمام وجودم رو گرفته بود ،ولی حالا واقعا پشیمون هستم ، خواهش می کنم بگذار برم

چشمهایش را به چشمهای سیاه دیار دوخت ، دیار سرش را برگرداند و نگاه از نگاه آترین گرفت.

فصل پنجم: قصه ی آترین

دیار خودش می دانست که گیر افتاده ، صیاد در تله افتاد! اما نباید می گذاشت که این شکار وحشی و خوشگل پی به اسرار درونش ببرد ، او باید وظیفه اش را انجام می داد ، نباید درگیر احساسات می شد ، جواب خانواده را چه می خواست بدهد؟

گلوبیش را صاف کرد و با صدای بی حالتی گفت :

- کاری از دست من ساخته نیست.

و بعد زمزمه کرد : متاسفم.

آخرین از ترس زبانش بند آمده بود ، قبل از این فکر می کرد ، مردن پس از گرفتن انتقام دخترش
برایش آسان است ، فکر می کرد می تواند به راحتی مرگ را بپذیرد اما حالا می دید که نمی تواند،
می دید که چقدر جاننش را دوست دارد و می خواهد زنده بماند!

دیار سکوت رو شکست :

- یه وکیل ماهر برای پرونده قتل دخترت گرفتم ، چاووش هرکاری از دستش بر بیاد برای مجازات
کیهان و پرهام انجام می ده ، شک نداشته باش که وکیل خوبیه!

وکیل؟ قانون؟ حالا که او داشت به قربانگاه برده می شد چه فرقی می کرد؟

خونه باغ خانوادگی دیار خارج از شهر بود ، جایی خلوت و پر از دار و درخت. دیار ماشین را پارک
کرد و همان طور که زیربازوی آترین را گرفته بود او را به طرف عمارت بزرگی که آخر باغ بنا شده
بود برد. چند مرد با لباس های یک رنگ آنجا ایستاده بودند ، دیار به یکی از آنها گفت که در باغ را
ببندد و باز آترین را تا دم عمارت کشاند ، یکی از ان کارگرها در عمارت را باز کرد و دیار و آترین
وارد شدند ، صدا قژقژ بسته شدن در چوبی سنگین عمارت در گوش آترین پیچید ، چیزی درونش
فریاد می کشید : خطر! فرار کن

اما مگر می توانست ، وقتی که بازویش در چنگال فولادین دیار بود، وقتی این همه نگهبان و خدمه
توی خانه بودند، به کجا فرار کند؟

از راهرو عبور کردند و به اتاق بزرگ و غارمانندی وارد شدند. که شکل دایره مانندی داشت و شبیه
یک تالار در قلعه ای افسانه ای به نظر می آمد.

کف اتاق سنگی بود. سنگهای گرانبه سیاه و سفید. مبلمان سلطنتی قدیمی دور اتاق چیده شده
بود . اتاق خالی نبود چند مرد بلند قامت که شباهت هایی به دیار داشتند سرگرم گفتگو بودند ولی
با ورود دیار و آترین ساکت شدند و به آنها نگاه کردند ، مسن ترین آنها که پیرمرد هفتاد-هشتاد
ساله ی مرتبی بود به کندی پیش آمد و گفت :

- تو کارت رو خوب انجام دادی پسر

دیار- ممنونم پدر بزرگ

مرد دیگری که حدودا چهل ساله به نظر می آمد از بقیه چهره خشن تر و جدی تری داشت ، چشمهایش را به آترین دوخت جلو آمد و بعد با یک حرکت ناگهان بازوی آترین را از دست دیار بیرون کشید و به یک طرف پرت کرد . آترین از شدت برخورد با زمین دادش بلند شد. مرد با بی رحمی گفت :

- برای چی آوردیش اینجا؟ چرا همون موقع که گرفتییش کارش رو تموم نکردی؟ نفس های این زن قاتل هوای شهر رو مسموم کرده!

بعد انگشتش را به طرف دیار گرفت و گفت :

- تو از قانون شکارچی ها خبر داری، باید همون لحظه که به چنگت افتاد ، جون بی ارزشش رو می گرفتی پسر

پدربزرگ دیار دست روی شانه مرد خشن گذاشت و گفت :

- تند نرو آراد، دیار حتما برای کارش دلیلی داشته.

آراد دست پدر بزرگ را کنار زد و گفت :

- خب حالا دیار عزیز ما، دلیلش رو بگه!

دیار کمی مکث کرد ، آترین کف زمین افتاده بود و از ترس می لرزید. بقیه مردها در سکوت به تماشا ایستاده بودند، دیار به آراد نگاه کرد و گفت :

- باید به ما بگه چه کسی این طلسم شوم رو یادش داده ، قانون شکن کی بوده ؟

پدربزرگ در حالی که متفکرانه قدم می زد گفت :

- بله حق با توست ، ما سالهاست که مورد اینجوری نداشتیم و یه دفعه ، یه آوازه خون در پایتخت یه کشور مهم ! اونم یه آوازه خون زن!

آراد - خب حرفی هم زده؟

دیار - هنوز نه!

آراد جلو رفت و لگد محکمی به پهلوی آترین زد و آترین از درد دوباره فریاد کشید ، پدربزرگ با اخم گفت :

- چه کار می کنی آراد؟

آراد- باید حرف بزنه!

دیار - بدون کتک هم حرف می زنه! اون مثل بقیه آوازه خونها نیست!

آراد قهقهه ای زد و گفت :

- مثل بقیه نیست؟ مگه تو تا حالا چند تا آوازه خون دیدی پسر؟

دیار با خشم گفت :

- تو چند تا دیدی؟

پدربزرگ گفت : هی ! بس کنید! برای چی دارین با هم اینجوری حرف می زنید؟

دیار خشمش را فرو خورد و آراد گفت :

- باشه ، ولی اون باید حرف بزنه!

پدربزرگ با سر موافقت کرد و به آترین گفت :

- بهتره به ما راست بگی خانم ، تا مرگت بدون درد باشه.

بعد شمرده شمرده پرسید :

- این طلسم سیاه رو از کی یاد گرفتی؟

آترین سرش را بلند کرد و به پیرمرد نگاه کرد و گفت :

- از یه مرد که توی روستای پدریم بود. اسمش باستان بود!

آراد- باستان؟ باستان دیگه کیه ؟ من تا حالا این اسم به گوشم نخورده!

پدربزرگ سرش را خاراند و گفت :

- شاید این همون کایوت باشه که مامدتهاست دنبالش هستیم .

آراد متعجب گفت :

- کایوت ؟ کایوت اینجا چه کار می کنه؟ چرا باید بیاد به یه روستای دور افتاده؟

دیار- برای اینکه از ما پنهان بشه ، جای خوبی رو انتخاب کرده

پدربزرگ هنوز حالت متفکری داشت، آراد پرسید :

- خب اون چه شکلی بود؟

آخرین دستش را روی پهلوی آسیب دیده اش گذاشت و گفت :

- خیلی بدخلق بود، حدودا شصت و چند ساله ، یه خالکوبی عجیب هم روی بازوی چپش داشت.

همه ی مردها ی داخل اتاق به یکدیگر نگاه کردند. آراد تقریبا کلمات را تف کرد:

- لعنتی!

پدربزرگ گفت :

- پس حدس من درسته ، اون عوضی همون کایوت که سالهاست به دنبال پیدا کردن ردش اواره ایم.

آراد با اخم گفت :

- تو چطور تونستی طلسم رو ازش یاد بگیری؟

آخرین از این مرد وحشی خیلی می ترسید ، با ترس به چشمهای آراد نگاه کرد ، باید حرف می زد.

آخرین می دانست که خواهد مرد ، به دست همین شکارچی هایی که تشنه به خورش بودند، فکر کرد اگر بتواند قصه را طوری تعریف کند که دلشان به حال او بسوزد ،ممکن است شانسی برای زنده ماندن پیدا کند.

به چشمهای خشن و منتظرشان نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و گفت :

« من توی روستای [...] به دنیا اومدم از توابع شهرستان [...] . یه ده خیلی دور افتاده که هیچ کس اسمش رو نشنیده. جای کوچک با صفا و دنج ، که پشت سرش هزار تا قصه و افسانه بود. از همون بچگی می شنیدم که یه آدم خطرناک وجود داره ، مردم روستامون به طور غریزی از خونه کوچک پشت تپه و پیرمردی که درونش ساکن بود فاصله می گرفتند، می گفتند اون با شیطان دست دوستی داده ، می گفتند اون خود اهریمنه!

هیچ کس جرات نزدیک شدن به اون خونه ی کوچک و پیرمردی که آنجا زندگی می کرد رو نداشت.

پدرم آدم زحمتکش و فقیری بود.یه تیکه زمین برای زراعت داشت که نزدیک رودخونه و از روستا نسبتا دور بود، یه روز همراه پدر و مادرم به زمین های کشاورزی رفته بودیم اونا داشتند روی زمین کار می کردند و من لای علفزارها و بوته ها دنبال یه قرقاوول بودم که دیدم اون پیرمردی که همه

ازش حرف می زنند به پدر و مادرم نزدیک شد و یه آواز خوند! یه آواز عجیب، بعد از اون دیدم که بلافاصله پدرم خودش رو با چنگک کشاورزی که در دست داشت، کشت و مادرم خودش رو توی رودخونه غرق کرد.

من نمی دونستم چه کار کنم ، تنها مونده بودم.

خاکسپاری پدر و مادرم که تموم شد، یه عده فامیل و آشنا برای اینکه مزاحم زندگیشون نباشم ، منو به ازدواج یه نامرد بی مسئولیت در آوردند و اون هم بعد یه مدت زندگی ، بی خبر من و بچه ی کوچیکم رو توی شهر غریب رها کرد و رفت.

من دخترم رو تنها بزرگ کردم و درس خوندم ، سرکار رفتم ، خرج زندگیش رو به سختی تامین کردم ، برای دخترم هزار تا آرزو داشتیم ، من یه مادر تنها بودم.

اما یه شب به خاطر یه دعوای احمقانه دخترم از خونه فرار کرد و سوار ماشین یه غریبه شد ، دیگه زنده اش رو ندیدم ، چیزی که از زندگی برای من مونده ، جسد سوخته دخترمه زیر خاک.»

آخرین بغض کرده بود اما هنوز هم نمی خواست و نمی توانست گریه کند، اگر دقت می کرد حلقه اشک را در چشمان دیار می دید. آراد صدایش را صاف کرد و گفت :

- تو داری میگی شاهد خونده شدن آواز بودی اما هیچ اتفاقی برات نیفتاد؟

آخرین - بله من شاهد خوندن آواز بودم و دیدم که چطور پدر و مادرم بعد از شنیدن اون صدای عجیب خودشون رو کشتند.

مردهای شکارچی نگاهی به هم انداختند ، باور نمی کردند ، آراد با خشونت گفت :

- ممکن نیست!... تو هم باید مثل پدر و مادرت با شنیدن اون طلسم خودکشی می کردی! چطور ممکنه که بشنوی و عکس العملی نشون ندی.

آخرین با التماس گفت :

- من راستش رو گفتم ، من اونجا بودم ، با گوشای خودم شنیدم.

آراد تکرار کرد :

- ممکن نیست!

پدر بزرگ روی یکی از مبل ها نشست و سرش را توی دستانش گرفت ، حسابی مشغول فکر بود ، بقیه مردها داشتند زمزمه وار با هم صحبت می کردند و تنها دیار ناباورانه به آخرین نگاه می کرد.

آراد به طرف پدربزرگ رفت و گفت :

- شما که نمیخواهید این دروغ ها رو باور کنید!

آترین داد زد - من دروغ نمی گم!

آراد برگشت و با یک حرکت سریع گلوی آترین رو گرفت و فریاد زد:

- خفه شو ، خفه شو ...دروغ گو!

پدربزرگ از جا برخاست و گفت :

- آراد ! پسر من ، داری چی کار می کنی؟ ولش کن

آراد گردن آترین را رها کرد ، آترین دوباره بر زمین افتاد ، پدربزرگ گفت :

- خونسردی خودت رو حفظ کن پسر من .

آراد - آخه اون داره دروغ میگه!

دیار سکوتش را شکست و آرام گفت :

- چرا باید دروغ بگه؟

آراد با تحقیر گفت :

- تو دخالت نکن پسر جون!

دیار اما ساکت نشد و گفت :

- من مطمئنم اون دروغ نمیکه!

آراد - آخه چطور یه همچین چیزی امکان داره؟ هیچ کس نمی تونه در مقابل اون طلسم سیاه مقاومت کنه! مگه اینکه...

پدربزرگ حرف آراد را قطع کرد و گفت :

- مگه اینکه مثل ما شکارچی باشه!

آراد با تعجب به پدربزرگ نگریست و گفت :

- نه! اون که شکارچی نیست! هیچ کدوم از اجداد ما توی اون روستا نبودند ، اون نمیتونسته شکارچی باشه!

پدربزرگ- شکارچی بودن همیشه ارثی نیست آراد! من از پدرم شنیدم که در گذشته گاهی آدمهایی غیر از خاندان ما میتونستن در مقابل طلسم مقاومت کنند.

آراد- ولی اون یه زنه!

دیار دوباره به حرف آمد:

- شکارچی های زن هم وجود داشتند ، مگه نه پدربزرگ؟

پدربزرگ سر تکان داد و گفت :

- بله تعداد خیلی کمی وجود داشتند .

آراد با خشم شروع به راه رفتن کرد ، نمیتوانست قبول کند ، با عقلش جور در نمی آمد. پدربزرگ رو به روی آترین نشست و گفت :

- خیلی خب خانم، به سوالی که می پرسم دقت کن .

آترین به پیرمرد نگاه کرد و آراد از قدم زدن باز ایستاد.

پدربزرگ- آیا تو این موضوع رو به کایوت گفتی؟

آترین گیج و با تعجب گفت :

- کایوت؟

پدربزرگ- کایوت یا همون به قول خودت باستان! ... تو بهش گفتی که اون آواز رو شنیدی و روی تو تاثیری نداشته؟

آترین به علامت بله سر تکان داد ، دیار دستش را مشت کرد و گفت :

- لعنتی!

آترین اصلا از کارهای آنها سر در نمی آورد ، نمی توانست بفهمد چرا آنها با هر حرف او ، این همه برانگیخته می شوند .

دیار با نفرت مشتی به دیوار کوبید و گفت :

- اون ... اون کایوت قاتل پست فطرت، طلسم سیاه آواز رو به یه شکارچی یاد داده!

آراد باز شروع به قدم زدن کرد و گفت :

– ما هنوز مطمئن نیستیم که این زن راست گفته باشه!

پدربزرگ با حالت متفکری گفت :

– ما باید روی حرفاش بیشتر تحقیق کنیم.

بعد نگاهش را به آترین دوخت و گفت:

– بعد چی شد؟ تو چطور تونستی اون رو راضی کنی تا یه همچین کاری رو بکنه؟

آترین که از ترس رنگ پریده و لرزان بود ، جواب داد:

– من خیلی باهاش حرف زدم، بهش التماس کردم ، راضی کردنش خیلی سخت بود، اون میگفت
اگه این طلسم رو به من یاد بده قدرت خودش از بین میره !

آراد با شنیدن حرف آترین لحظه ای ساکت شد و بعد بلند بلند قهقهه زد و گفت:

– تو واقعا باور کردی؟... طلسم یه آوازه خون هیچ وقت از بین نمی ره! داشته برات بازار گرمی می کرده!

پدربزرگ با اخم گفت :

– بس کن آراد، اون یه شکارچی آموزش ندیده بوده ، معلومه که حرفای کایوت رو باور می کرده!

آراد پوزخندی زد و گفت :

– داستان قشنگیه پدر!

و بعد فریاد زد:

– چرا متوجه نیستین ؟ این آوازه خون لعنتی داره برای خودش وقت می خره ، حرفاش اصلا با عقل جور در نیامد ، فقط می خواد ما رو با دروغ هاش سرگرم کنه!

آترین دلش میخواست می توانست گردن این شکارچی عصبی و بد اخلاق را بشکند، چطور انقدر بدگمان بود در حالی که آترین داشت واقعیت را می گفت؟

پدربزرگ – باید بهش گوش بدیم آراد.

باز از آترین پرسید:

– بالاخره چی شد ؟

آترین با به یاد آوردن آن روزها و اشتیاقش برای یادگیری آواز مرگبار گفت :

- برام یه شرط عجیب گذاشت ، بهم گفت فضای دور روستا رو راه برم تا طلسم رو یادم بده!

آراد با خشم گفت :

- نه ! نه! اون کایوت لعنتی خود شیطانہ!

پدربزرگ هم ادامه داد:

- آره اون دقیقا می دونسته که این دختر یه شکارچی هستش ، برای همین نقشه دقیقی کشیده ، اینجوری ما هیچ وقت نمی تونستیم ردش رو بگیریم.

دیار- چه حقه کثیفی!

آراد به طرف آترین اومد و گفت :

- خب حالا دیگه ما همه چی رو میدونیم ، بهتر از شر این شیطان کوچولو راحت بشیم و بعد برسیم به کایوت!

آراد یکی از خدمه رو صدا زد و دستور داد :

- خنجر نقره ی توی اتاقم رو برام بیار.

پدربزرگ با آرامش گفت :

- آراد عجله نکن! ما به این آوازه خون احتیاج داریم!

آراد- داری چی میگی پدرجان؟ هیچ شکارچی به هیچ آوازه خونی احتیاج نداره!

پدربزرگ- ما اون رو لازم داریم تا محل مخفی شدن کایوت رو بهمون نشون بده.

آرا با خشم گفت :

- اما پدر! این خلاف قانونه ماست. باید هرچه زودتر اون رو بکشیم ، هر نفسی که میکشه باعث عذاب منه!

دیار سکوت را شکست و به آراد گفت:

- اما اگر اون واقعا اون یه شکارچی بوده باشه چی؟ اونوقت دخترش هم یه شکارچی بوده، چون این خصلت توسط مادر بهش ارث رسیده!

پدربزرگ از جا بلند شد و گفت :

- منظورت چیه دیار؟ تو که نمیخواهی بگی...

دیار - بله منظورم همون پدربزرگ

آراد کلافه شد و گفت :

- چی میگن؟ من نمی فهمم در مورد چی حرف می زنین!

دیار خیلی مصمم گفت :

- قانون آوانگارد!

همه ی جمع به دیار نگاه کردند و آراد با خشم گفت :

- تو ... تو داری میگی که اون انتقام خون یه شکارچی رو گرفته؟

دیار - بله!

آراد - نه! دیار خواهش می کنم این مساله رو همینجا تموم کن، بگذار طبق همون قرارمون پیش

بریم پسر!

دیار - یعنی تو میخوای قانون آوانگارد رو نادیده بگیری؟

آراد داد زد :

- گفتم بس کن! این زن نمیتونسته شکارچی باشه!

دیار - تو تصمیم گرفتی که این زن رو در هر صورت بکشیم ، ولی بدون که کشتنش هم یه قانون

شکنیه بزرگه!

آراد - تو چی؟ تو تصمیم گرفتی نجاتش بدی؟ به خاطر دروغ هاش؟

دیار - شاید ثابت بشه که حرفاش واقعیت داره!

پدربزرگ - خب اگه ثابت بشه که اون یه شکارچی بوده ، قضیه فرق می کنه آراد!

آراد - ولی اون باید بمیره!

دیار روبه روی آراد ایستاد و گفت :

- ولی تصمیم گیری این مورد با تو نیست آراد! رییس قبیله باید بگه چه کار کنیم .

آراد - تو می دونی که پدر همیشه طرفدار توست!

پدر بزرگ به آراد نگاه کرد و گفت :

- نه آراد! من هیچ وقت طرفداری بیخودی از دیار نکردم ، اون پسر کاردان و باهوشیه ، امکان استفاده از قانون آوانگارد هم باید بررسی بشه!

آراد لبخندی زد و گفت :

- بله پدر... در لیاقت و کاردانی دیار شکی نیست، اما شما نباید به دروغ های یه آوازه خون گوش بدین، شما که می دونید آوازه خونها چقدر مکار و حيله گر هستند!

پدربزرگ - پسر من باید همه جوانب رو در تصمیم گیری در نظر بگیرم

آراد با خشم به اترین نگاه کرد و زیر لب گفت :

- باید همون اول می کشتمش!

پدربزرگ - جلسه دیگه تمومه ، روشنا رو بگو بیاد و این دخترک رو ببره فعلا توی اتاق پایین زندانی کنه!

روشنا مادر دیار بود ، زن خوش رو قد بلندی که هیچ گاه با حرفهای کسی مخالفت نمی کرد، با ظاهری اراسته به دستور پدربزرگ وارد شد و اترین را همراه خودش از آن اتاق که برای جلسه استفاده می شد بیرون برد ، از پله های درون عمارت پایین رفتند و روشنا اترین را به یک اتاق نیمه تاریک داخل زیر زمین برد ، اتاق درب آهنی داشت ، درست شبیه یک زندان موقت. ، یک تخت کهنه و یک در که به یک دستشویی باز میشد .

اترین رفت و روی تخت نشست ، روشنا بلافاصله در اتاق را قفل کرد و رفت.

اترین توی آن اتاق نیمه تاریک داشت دیوانه می شد، این آدمها تا کی می خواستند با او بازی کنند وبگذارند میان مرگ و زندگی دست و پا بزنند. اگر قصدشان کشتن او بود چرا زودتر کار را تمام نمی کردند؟ فکر کرد با یک مشت ادم روانی طرف است !

چند تا بودند؟ او فقط چند مرد حاضر در اتاق جلسه و روشنا را دیده بود، خدمه هم بودند، چند نفر به یک نفر؟

سرش را توی دستانش گرفت و چشمهایش را بست ،از فکرش گذشت آسمان، آخ آسمان اگر تو قهر نکرده بودی، اگر نرفته بودی، اگر زنده بودی، الان کنار هم توی خانه کوچکمان بودیم!

صدای قفل در از فکر و خیالش در آورد ، صبح شده بود، دیار با یک سینی کوچک که حاوی یک لیوان شیر و مقداری بیسکویت بود وارد شد و آن را جلوی روی آترین گذاشت ، آترین نگاهش کرد ، دیار می خواست حرفی بزند، به لباس جشن سیاه و سرخ رنگی که هنوز برتن آترین بود اما دیگر کثیف و پاره شده بود نگاه کرد و گفت :

- شرایط سختی به وجود آمده آترین، اما اگه ثابت بشه که تو شکارچی بودی ، میشه یه کارایی کرد.

آترین به دیار نگاه کرد و گفت :

- دستهای من آلوده به خون شده دیار! کارم قابل دفاع نیست!

دیار با اخم نگاهش کرد و گفت :

- میخوای بمیری؟

آترین - نه نمیخوام ، اما چه فرقی هست بین شکارچی که آدم ها رو میکشه و بین آوازه خون که اونا رو وادار به خودکشی می کنه؟

دیار نفس عمیقی کشید و گفت :

- مساله مهم اینه که تو زنده بمونی

آترین با ابرویی که از تعجب بالا مانده بود گفت :

- تو چرا میخوای نجاتم بدی؟

دیار خودش هم به این سوال فکر کرده بود، در چشمهای زیبای آترین نگاه کرد و گفت :

- من ... من عاشقت شدم آترین!

آترین لحظه ای شک زده شد ، به دیار نگاه کرد ، در چشمهایش صداقت بود، پس واقعا عاشق شده بود، عاشق ظاهر فریبنده و جذاب جدید او .

آترین - تو عاشق آترین هستی، یه دختر زیبا اما من واقعا این شکلی نیستم، من یه زن بیست و هشت - نه ساله ام ، یه مادر داغیده، این شکلی نیستم !

دیار حرفی نزد، برایش تصور آترین به شکلی دیگر محال بود ، با دست شاخه موی آترین را که توی صورتش آمده بود کنار زد و گفت:

– به هرحال من به تو علاقه مندم و همه ی تلاشم رو می کنم که حرفات به خانواده ام ثابت بشه!

آترین به دیار نگاه کرد و گفت :

– تو نباید عاشق من باشی دیار، تو باید عاشق یکی مثل خودت بشی ، نه عاشق یه آوازه خون!

دیار از جا بلند شد و گفت :

– مادرم برات لباس میاره ، باید آماده بشی و همراهمون بیای، تا مخفیگاه کایوت رو به ما نشان

بدی

از اتاق بیرون رفت و یکی از خدمتکارهایی که پشت در کشیک می داد ، در را دوباره قفل

کرد. آترین اصلا گرسنه نبود ، دلشوره داشت ، مضطرب بود .

به لباس هایی که تازه روشنا آورده بود نگاه می کرد، باید لباس عوض می کرد تا به سفری اجباری

برود.

دیار دوباره برگشت و نگاهی به آترین انداخت ، لباس هایش عوض شده بود اما سینی دست

نخورده بود. به آرامی گفت :

– دنبالم بیا !

آترین سر تکان داد و راه افتاد ، نمی دانست اخرش چه می شود ، کشته می شود یا بخشیده ، به

دستهایش نگاه کرد ، دستهایی که آدم کشته بودند ، نه! آدم ها را به کشتن وادار کرده بودند.

دیار از زیر زمین بیرون آمد و آترین همچون غلام مطیع به دنبالش بود. توی باغ ، پدربزرگ دیار و

آراد همیشه اخمو منتظر بودند.

آراد با دیدن آترین چشمهایش برقی زد و به طرفش یورش برد ، چنگال در بازوان او انداخت و به

دیار گفت :

– چرا انقدر بی ملاحظه هستی پسر؟ می تونست از دستت فرار کنه!

بعد غرید :

– اون یه زندانیه، نه یک مهمان محترم!

آترین را به عقب ماشین هل داد به داخل یک ون سیاه رنگ ، بعد خودش و دیار سوار شدند ، یک

مرد اخم الود دیگر هم در ماشین بود ، پدربزرگ کنار راننده نشست و ماشین به راه افتاد ، آراد با

دستمالی که همراه آورده بود چشمهای آترین را بست و به دیار گفت :

– یادت باشه پسر! امنیت خانواده از همه چیز مهم تره!

آخرین دیگر نمی توانست جایی را ببیند ، قلبش از ترس یه سینه می کوبید ، بازویش در چنگال محکم آراد درد گرفته بود، نمی خواست رهایش کند؟ پس این مرد وحشتناک چرا خسته نمی شد تا او نفسی تازه کند. دیار متوجه حال آخرین ده بود ، با ناراحتی به عموی بداخلاقی گفت :

– داری دستش رو می شکنی، اون که الان نمی تونه فرار کنه!

آراد با خشم گفت :

– اون دشمن ماست، تو هیچ وقت شکارچی خوبی نمی شی، شکارچی که نباید دلسوز باشه!

پدربزرگ نگاهی به عقب انداخت و گفت:

– دستش رو ول کن آراد، ما مراقبیم!

آراد زیر لب غرید اما آخرین را رها کرد ، آخرین دستش را که درد می کرد ، جمع کرد و سرش را پایین انداخت ، اگرچه نمی دید اما می دانست که دیار به او نگاه می کند، رد نگاهش را حس می کرد.

تا به حال هیچ مردی توی زندگیش مثل دیار نبود ، اسفندیار که زمانی شوهرش بود به راحتی او و بچه کوچکشان را گذاشته بوئد و رفته بود ، حتی زمانی هم که بود عاشق گلرخ نبود ، فقط یه همسر بی خیال بود.

فصل هفتم : آراد

به روستای کودکی آخرین نزدیک می شدند، به جایی که تا چهارده سالگی در آنجا زندگی می کرد، پدر و مادرش آدمهای بدی نبودند، با او مهربان بودند و برای گذراندن زندگی مجبور بودند خیلی کار کنند، وقتی باستان آن دو را وادار به خودکشی کرد ، آخرین را در سرایشی بدی قرار داد.

ناخواسته ازدواج کرد، ناخواسته بچه دار شد و همسرش بی اطلاع او را رها کرد، آخرین ناخواسته فرزندش را از دست داد و بعد خواست که انتقام بگیرد . همه چیز از باستان نفرین شومش شروع شد و انگار قرار همه چیز با باستان تمام شود.

آراد با یک حرکت خشن چشم بند آخرین را برداشت ، نور زیاد چشمهای آخرین را آزار داد، سعی کرد عادت کند؛ بعد از مدت طولانی بسته بودن چشمهایش کار سختی بود.

ماشین از حرکت ایستاد و آترین به اجبار همراه بقیه پیاده شد، برخلاف همراهانش آترین این منطقه را خوب می شناخت. نزدیک رودخانه بودند، آراد با خشم گفت:

– حرف بزن، خونه اون زالوی پیر کجاست؟

آترین به سمت چپ نگاه کرد، گفت:

– اونجا، پشت تپه!

آراد غرید:

– بریم، بریم بکشیمش!

پدربزرگ با خستگی گفت:

– الان وقتش نیست آراد، باید تا نیمه شب صبر کنیم، اونطوری راحت شکارش می کنیم

آراد – چرا صبر کنیم؟ ما الان چند نفریم و می تونیم از پشش بر بیایم

پدربزرگ کلافه گفت:

– آراد تو هیچ وقت نمی تونی صبور باشی، این کار با عجله انجام نمیشه!

آراد لگدی به سنگ ریزه جلوی پایش زد و گفت:

– شما همیشه وقت کشی می کنید پدر!

پدربزرگ بی توجه به اعتراض آراد، دستور داد:

– همین جا می مونیم، غذا میخوریم و منتظر وقت مناسب می شیم.

همه موافقت کردند. آراد دوباره بازوی آترین رو گرفت و گفت:

– برگرد توی ماشین، اون کایوت لعنتی نباید تو رو اینجا ببینه!

آترین نفسی کشید و بعد به داخل ماشین رفت. روی صندلی که قبلا هم نشسته بود، نشست و از پنجره ماشین به حرکات گروه شکارچی نگاه کرد، آراد خیلی هوشیار و خشن بود، داشت منطقه را بررسی می کرد، پدربزرگ متفکرانه روی کنده کهن سالی نشسته بود و به رودخانه نگاه می کرد، اما دیار نگاهش به ماشین بود، عشق برای آترین چیز غریبی بود.

آن هم عشق یک روزه ، آترین همیشه یک زندگی پر از مشغله و کار داشت ، حتی فرصتی برای آسمان هم نداشت ، چه برسد به شنایی با یک مرد جدید، تجربه تلخ زندگی با اسفندیار اترین را از مردها بیزار کرده بود.

اما دیار جنس نگاهش فرق داشت ، یک پسر جوان با اراده و خوش تیپ !

آترین می دانست که دیار می تواند یک مرد موفق و آینده دار باشد ، اما اترین حالا داشت بین مرگ و زندگی دست و پا می زد و شاید نمی توانست طلوع خورشید فردا را ببیند چه برسد به آینده دورتر!

دیار به بهانه آوردن سبد و لوازم به طرف ماشین آمد و در را باز کرد و کنار اترین نشست ، به دستهای اترین که در هم پیچیده شده بود نگاه کرد.

آترین سربه زیر نشسته بود و حرفی نمی زد.

دیار بالاخره سکوت را شکست و با لبخند گفت :

- روستای زیبایی دارین خیلی هم آب و هواش خوبه ، اکسیژنش زیاده و...

حرفش را خورد و ادامه نداد ، آترین گفت :

- من خاطرات تلخی از این روستا دارم!

دیار به اترین غمگین نگاه کرد و گفت :

- شاید بتونی گذشته ات رو جبران کنی

آترین - چطور می تونم ؟ شماها منو آوردین اینجا که بکشید ، اینکه تا الان زنده موندم به خاطر ادرس باستانه!

دیار - ممکنه بتونیم پدربزرگ رو راضی کنیم.

آترین به سیاهی چشمان دیار نگاه کرد و با تردید گفت :

- آراد چی میشه؟ اون خیلی بداخلاق و خشنه!

دیار اهی کشید و گفت :

- تو از اراد هیچی نمیدونی،

نزدیک بیست سال پیش آراد با یه زن زیبا و دوست داشتنی آشنا شد ، ویانا زن خوبی بود و اونا ازدواج کردند ، آراد حتما خیلی شاد بوده ،اون خیلی ویانا رو دوست داشت ،اما یه روز وقتی از سرکار برمی گرده می بینم همسرش در حالی که حامله بوده خودکشی کرده! با یه فنجان قهوه مسموم! پدربزرگ می گفت آراد داشته دیوونه می شده ، اصلا نمی تونسته بپذیره که همسر عزیزش یه دفعه چنین کاری بکنه.

آترین - فکر کرده کاره آوازه خونه!

دیار سر تکان داد و گفت :

- آره همه ی شکارچی ها اطراف خونه اراد رو می گردن اما ردی پیدا نمی کنن ، بعدها دکتر روانشناسی با آراد تماس می گیره و میگه ویانا مشکل روانی داشته و واقعا خودش خواسته که خودکشی کنه ،شکارچی های دیگه هم به همین نتیجه رسیدن،اما آراد هنوز هم باور نمی کنه که همسرش اونقدر مشکل روانی داشته که دست به خودکشی زده، اون میگه مطمئنم که کار یه آوازه خون بوده! برای همین بیشتر از همه ی ما از آوازه خون ها متنفره!

یک کینه قدیمی ، آترین میتوانست درک کند ، او هم مثل آراد از قاتل دخترش کینه داشت و نفرت جلوی چشمانش را گرفته بود .

دیار به آترین نگاه محبت آمیزی انداخت و گفت:

- تو امیدت رو از دست نده اترین ، من هرکاری از دستم بر اومد می کنم تا تو زنده بمونی.

بعد صدایش را پایین آورد و گفت :

- شاید لازم باشه تو رو فراری بدم ، اگه بقیه خواستند بکشنت، گوش به زنگ اشاره من بمون باشه؟

آترین سر تکان داد که یعنی متوجه شده است.

کسی دیار را صدا زد :

- پس چرا سبد رو نمیاری ؟

دیار بلند گفت :

- دارم میام.

سبدی را از زیر صندلی برداشت ، نگاه مطمئنی به آترین انداخت و از ماشین بیرون امد.

آترین فکر کرد شب خطرناکی را در پیش دارند.

نیمه شب اطراف خانه باستان کمین کرده بودند، آترین در حالی که دستهایش بسته بودند، کنار یکی از مردان همراه گروه که اسمش سارنگ بود، ایستاده بود به تماشای این معرکه، از همه جسورتر آراد بود، با یک لگد محکم در خانه ی باستان را شکست و داخل شد پشت سرش هم دیار و یک مرد دیگر، اما چند دقیقه بعد هر سه دستخالی بیرون آمدند، آراد با نفرت گفت:

– نیست! لعنتی فرار کرده!

پدربزرگ گفت:

– این اطراف رو بگردین، جای دوری نمی تونه رفته باشه!

هرکس از یک طرف رفت، اما چند لحظه بعد صدای فریادی از داخل اصطبل جنوبی به گوش رسید. همه هوشیارانه برگشتند، آراد زخمی شده، در چنگال پیرمردی اسیر بود. از پیراهنش خون جاری بود، معلوم بود که باستان با وسیله نوک تیزی شکم او را هدف قرار داده است.

آراد زخمی بود اما هنوز تلاش می کرد.

باستان فریاد کشید:

– جلوی نیاین و اگر نه می کشمش

برق خنجر کهنه که باستان روی گلولی آراد گذاشته بود، به چشم میخورد.

پدربزرگ هم فریاد زد:

– احمق نشو کایوت! تو شانسی در برابر ما نداری

باستان خندید و گفت:

– بچه های من انتقام رو می گیرن!

پدربزرگ از پا افتاد روی زمین نشست و گفت:

– بچه هات؟

باستان – آره، یه جین بچه آوازه خون جوون و سرحال!

بعد با نفرت نگاهی به آترین انداخت و گفت:

– نه مثل این دختره احمق!

باستان با لحن سردی ادامه داد:

– آگه من بمیرم اونا یه کشتار دسته جمعی راه می اندازند، انقدر آدم خودکشی می کنند که نتونی بشمارای پیرمرد!

پدربزرگ با نفرت گفت :

– تو یه حیوونی کایوت!

باستان – من یه لشکر ساختم، یه لشکر آوازه خون جوون و تازه نفس، اونا می تونن رود خون راه بیندازند.

آترین ناگهان گفت :

– دروغ میگه ، اون همچین کاری نکرده!

باستان با نفرت به اترین گفت :

– تو چی میدونی شکارچی بازنشسته؟!

دیار – پس حقیقت داره ، آترین یه شکارچی بوده!

باستان قهقهه زد و گفت:

– آره ، وقتی فهمیدم آوازی که برای پدر و مادرش خندم اثری نداشته ، برام جالب بود که یه شکارچی برای آوازه خون شدن التماس می کنه!

دیار فریاد زد :

– اون نمی دونسته!

باستان – آره نمی دونست و من از نادونی اون استفاده کردم، شکارچی علیه شکارچی!

آراد داشت در دستان باستان جان می کند، زخمش عمیق بود و چشم هایش سیاهی می رفت با ناتوانی گفت :

– کارشو تموم کنین !

پدربزرگ درمانده فریاد کشید :

– ولی لشکر آوازه خون ها چی؟ جون هزاران نفر آدم بی گناه در خطره!

دیار - ولی آترین می گه همچین چیزی وجود نداره !

آترین مطمئن داشت به باستان نگاه می کرد، با اخم گفت :

- لشکری نیست، فقط منم!

بعد با ارنجش محکم به پهلوی سارنگ که کنارش ایستاده بود کوبید ، ضربه ناگهانی بود ، سارنگ از درد خم شد و داد زد :

- آخ!

همه حواسشان از باستان پرت شده بود و در بهت حرکت اترین بودند، آترین فریاد زد:

- فرار کن ، فرار کن باستان!

باستان اول گیج بود اما یک دفعه تصمیم گرفت ، آراد زخمی را رها کرد و پا به فرار گذاشت ، پیکر نیمه جان و خون آلود آراد روی زمین افتاده بود.

پدربزرگ با عصبانیت گفت :

- داره فرار می کنه ، بجنبید!

دیار و مرد دیگر که راننده آنها بود به سرعت به دنبال باستان دویدند.

سارنگ که کمی خودش را جمع و جور کرده بود ، موهای آترین را در چنگال گرفت و گفت :

- خائن کثافت ، تو همدستش بودی!

آترین نگاهش به آراد بود ، در حالی که حس می کرد موهایش دارد از ریشه کنده میشود ، ناله کنان گفت :

- باید آراد رو نجات می دادم، به دادش برسین!

اگر چه پدربزرگ حرف آترین را باور نکرده بود، اما به طرف اراد رفت ، آراد چشم هایش بسته بود.

پدربزرگ به سارنگ گفت :

- بیا کمک کن.

سارنگ - پس این دختره چی؟

پدربزرگ بدون آنکه نگاهشان کند گفت :

ببندش به یه درخت.

سارنگ در حالی که به خاطر کتکی که از آترین خورده بود دلخور بود ، دستهای آترین را محکم به درختی بست و به کمک اراد رفت، آرار از حال رفته بود ، هردو زیر بغل آراد را گرفتند و به طرف ماشین حرکت کردند، پدربزرگ از سارنگ خواست که ، هرچه سریعتر آراد را به بیمارستان نزدیکی برساند.

پدربزرگ درمانده و ناراحت پیش آترین برگشت ، روی زمین خاکی نشست و به آترین گفت :

- چرا اونکارو کردی؟

آترین به چشمان پدربزرگ نگاه کرد و گفت :

- اون میخواست آراد رو بکشه!

پدربزرگ به تلخی خندید و گفت :

- تو خواستی جون پسر منو نجات بدی؟

آترین پاسخ نداد ، پدربزرگ گفت :

- ولی آراد اصلا رفتار خوبی با تو نداشت! چرا می خواستی کمکش کنی؟

آترین به آرامی گفت :

- نمی دونم!

پدربزرگ- فکر می کنی کایوت در مورد لشکر آوازه خونس دروغ می گفت ؟

آترین - مطمئن هستم!

پدربزرگ- چطور می تونی مطمئن باشی؟

آترین - این فکر تازه به ذهنش رسیده بود ، اینکه میتونست ، یه لشکر داشته باشه ، فکری که به خاطر خودخواهیش هیچ وقت عملی نشد.

پدربزرگ سر تکان داد ، هر دو منتظر خبری از دیار و آوازه خونی که به دنبالش رفته بودند، شدند.

فصل آخر:

پدربزرگ با فراست به آترین نگاه کرد و گفت :

– دیار به تو علاقمند شده ، مگه نه؟

آترین نمی دانست چه بگوید ، ساکت به دوردست خیره شد ، پدربزرگ اما دست بردار نبود .

پدربزرگ – تو هم دوستش داری؟... دیار رو؟

آترین بالاخره به پدربزرگ نگاه کرد و گفت:

– چه فرقی می کنه؟ به زودی همه چیز تموم میشه!

پدربزرگ اما اینطور فکر نمی کرد ، او می دانست که این دختر شکارچی بوده ، می دانست که می تواند ببخشد ، اگر دیار واقعا عاشق آترین بود ، نمی توانست قلب نوه عزیزش را با کشتن آترین بشکند.

شاید یک ساعت گذشته بود که دیار و راننده دست خالی برگشتند ، دیار با سر افکندگی گفت که کایوت توانسته از دستشان فرار کند. آنها خیلی به دنبال ردی از او گشته بودند اما هیچ اثری پیدا نکرده بودند.

خسته و نا امید همراه آترین ، به پایتخت برگشتند به قلعه بزرگ خودشان.

آترین توی آن لباس معذب بود، نمی دانست با این اتفاق تازه چه کند ، لباسش حریر آبی رنگ بود و نقش و نگار نقره ای داشت و در کنار مادر دیار نشسته بود. بیشتر مجلس حالت مشورت داشت، آراد از بیمارستان مرخص شده بود ، اما به خاطر آسیبی که دیده بود نمی توانست بایستاد و روی صندلی چرخدار نشسته بود .

همه ساکت بودند، پدربزرگ در صدر اتاق بود. روی یک مبل سلطنتی عتیقه ، افتاب بر روی موهایش سپیدش تابیده بود ، همه را زیر نظر داشت .

آراد با حالت عصبی پایش را تکان می داد از اینکه کایوت توانسته بود از دستشان بگریزد عصبانی بود، دلش میخواست می توانست خرخره کایوت را بجود!

دیار اما مهربان و دوست داشتنی به نظر می رسید ، قلبش پر از عشق بود ، اولین عشق.

پدربزرگ صدایش را صاف کرد و گفت :

– همه می دونیم که چرا اینجا هستیم ، ما داریم راجع به یکی از عزیزانمون تصمیم می گیریم ، دیار عزیز که میخواد با یه شکارچی خطاکار اما پشیمان ازدواج کنه!

آراد پوزخندی زد. پدربزرگ به دیار گفت :

– خوب پسر من تو از تصمیمت مطمئنی؟ واقعا به این دختر که گذشته تاریکی داشته علاقمندی؟

دیار سربه زیر اما محکم جواب داد: بله!

پدربزرگ ادامه داد :

– بسیار خوب! من نظر آترین رو هم پرسیدم و اون هم به دیار علاقمنده، پس ما این موضوع رو به رای میگذاریم .

بعد شمرده شمرده گفت :

– حالا هرکسی که با این ازدواج موافقه دستش را ببره بالا.

عده ای از جمله پدربزرگ و مادر دیار دست بلند کردند و بعد پدربزرگ گفت :

– حالا مخالفین؟

آراد و سارنگ بلافاصله دست هایشان را بالا بردند؛ بقیه نظر مخالف یا موافقی نداشتند.

موافقان بیشتر بودند ، پدربزرگ با لبخندی گفت :

– شنبه ی آینده مراسم باشکوهی برگزار می کنیم . ختم جلسه!

آترین به دیار نگاه کرد که چشمهایش را به او دوخته بود ، حالا که دیگر کسی یا چیزی برایش باقی نمانده بود ، میتوانست با این جوان پرشور زندگی تازه ای بسازد.

لباس عروسیش زیبا و ساده بود ،دسته گل رز سپید در دست و دست دیگرش بر بازوی دیار حلقه شده بود .

دیار هم در لباس دامادی برازنده بود . اما زیبایی خیره کننده آترین را نداشت.

آرام آرام از پله های ساختمان پایین آمدند و به محل جشن که در داخل باغ تزیین شده بود رفتند.

آترین آدمهای جشن را نمی شناخت. مهمان های دعوتی جمع از شکارچی ها و دوستانشان که مردم معمولی بودند ، تشکیل می شد. اکثرا نسبت به او بی تفاوت بودند ، آترین و دیار روی جایگاهی که به عروس و داماد اختصاص داده شده بود نشستند و جوان هایی همراه موزیک مشغول رقص و پایکوبی شدند.

کیک عروسی را که آوردند آترین و دیار در حال بریدن کیک عکس انداختند ،

جشن داشته به خوبی پیش می رفت .

ولی اتفاقی همه چیز را برهم زد. جوی آب زیبایی که در وسط باغ جاری بود رنگ خون گرفته بود!

چند نفری از زنان حاضر جیغ کشیدند و صدای زیبا و کودکانه ای طنین انداز شد.

یک آواز آشنا، آوازی که بوی مرگ می داد و بوی خون!

آترین این صدا را می شناخت ، خیلی آشنا بود ، لطیف و رسا .

آترین روی زمین نشست ، دامن لباس سپیدش با جوی خون رنگ گرفته بود.

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

نمی توانست صدای او باشد ، آسمان که مرده بود!

صدای فریاد پدربزرگ در میان جمع مردم عادی که در حال پیدا کردن راهی برای خودکشی بودند ، شنیده شد :

– اون دختر رو بگیرین!

آترین سربلند کرد و دخترش را دید ، زنده و سالم ، چشمهای بنفش رنگش می درخشید و لباس کوتاه سورمه ای به تن داشت ، با یک تاج کوچک نقره ای روی انبوه موهای سیاهش.

یک پرنسس!

آسمان با لبخند شیرینی گفت :

– سلام مامان !

پدربزرگ دوبار فریاد کشید :

– بگیریدش!

آترین تمام نیرویش را جمع کرد و داد زد :

– نه! اون دختره منه!

بعد از جا برخواست و افتان و خیزان میخواست خودش را به آسمان برساند.

دوباره روی زمین افتاد دستش زخمی شد ، سعی کرد میز را بگیرد و بلند شد ، مایع گرمی روی پاهایش حس کرد ، زنی که مهمان آن میز بود رگ دستش را با لیوان شکسته ای بریده بود.

از جنازه زن عبور کرد و ریاد کشید :

– آسمان!

آسمان منتظرش بود ، آترین آغوش باز کرد و دخترش را در آغوش کشید ، سر و رویش را بوسید و گفت :

– اما چطوری؟ تو که مرده بودی، جنازه سوخته ات رو خودم دیدم!

آسمان تلاشی برای در آغوش گرفتن مادرش نکرد ، گفت :

– اون جنازه من نبود ، دختری بود که خیلی شبیه من بود!

دیار و بقیه شکارچی ها داشتند نزدیک می شدند . آسمان زمزمه کرد :

– من زیاد وقت ندارم ، از طرف باستان برات پیغام آوردم!

آترین هوشیارانه از دخترش فاصله گرفت و نگاهش کرد ، آسمان گفت:

– باستان خواسته که تو هم به جمع ما بیای!

بعد دست آترین را گرفت و گفت :

– همراه من بیا ماما!

آترین با شک به دخترش نگا کرد که کسی بازویش را گرفت :

– نه آترین!

دیار بود، مردی که عاشقانه امروز با هم ازدواج کرده بودند .

دستی که دردست ظریف دخترش بود ، کشیده شد :

– بیا بریم ماما.

آترین به آسمان نگاه کرد و بعد به دیار، آوازه خون یا شکارچی؟

فقط می دانست که نمی داند!

پایان

ارتباط با نویسنده رمان <http://www.forum.98ia.com/member284128.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با
تماس بگیرید